بسم الله الرّحمن الرّحیم

منّت خدایرا عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت * هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر می‌آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بهر[1] نعمتی شکری واجب * بیت

از دست و زبان که بر آید ؟ کز عهدهٔ شکرش بدر آید *

قوله تعالی * اعملوا آل داود شکراً و قلیلٌ من عبادی الشّکور[2] *

قطعه * بنده همان به که ز تقصیر خویش ‖ عذر بدرگاه خدا آورد *

ورنه سزاوار خداوندیش ‖ کس نتواند که بجا آورد *

باران رحمت بی‌حسابش همه را[3] فرا رسیده و خوان الوان نعمت

---

(۱) در هر L. (۲) Qorân 34, 12. (۳) همه جا L, همه را Lh

و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم *

شفیع مطاع نبي کریم ‖ قسیم جسیم نسیم وسیم *

بیت * چه غم دیوار امت را ؟ که باشد[1] چون تو پشتیبان *

چه باک از موج بحر آنرا ! که باشد نوح کشتیبان *

بلغ العلی بکماله ‖ کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله ‖ صلوا علیه و آله *

که[2] هرگاه[3] که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق عز و علا بر دارد[4] ایزد تعالی دروی نظر نکند ، بارش بخواند ، بار[5] اعراض کند[6] ، بارش بتضرع و زاري بخواند ، حق سبحانه تعالی گوید" یا ملائکتي لقد[7] استحییت من عبدي و لیس له غیري[8] فقد غفرت له * دعوتش را اجابت کردم ، و حاجتش را[9] بر آوردم که از بسیاري دعا و زاري[10]

---

(۱) ‌بر دارد (۲) A omits که (۳) هرگاه Is omitted in L. ; (۴) حداوند جل وعلا برارد L.
(۵) باردیگر L. (٦) فرماید L. (۷) قد L.
(۸) رب غیري Lh. and قد غفرت له is omitted in L. and in Lh. is لقد غفرت له aid فقد (۹) L. omits را
(۱۰) گریه L.

ی - دریغش همه جا کشیده ، و پردهٔ ناموسِ بندگان بگناهی فاحش ، نَدَرَد ، و وظیفهٔ روزی - خواران[(١)] بخطای منکر نبرد * قطعه

ای کریمی ، که از خزانهٔ غیب ॥ گبر و ترسا وظیفهٔ خور داری !

دوستان را کجا کنی محروم ॥ تو ، که با دشمنان نظر داری ؟

فرّاشِ بادِ صبا را گفت[(٢)] ، تا فرشِ زمرّدین بگسترد[(٣)] ، و دایهٔ ابرِ بهاری را[(٤)] فرمود[(٥)] ، تا بناتِ نبات را در مهدِ زمین بپرورد[(٦)] ، و درختان را بخلعتِ نوروزی قبای اِستبرق[(٧)] در بر گرفته ، و اطفالِ شاخ را بقدومِ موسمِ بهاری[(٨)] کلاهِ شکوفه برسر نهاده ، و عصارهٔ تاکی[(٩)] بقدرتش[(١٠)] از شهد فائق شده ، و تخمِ خرما[(١١)] بیمنِ تربیتش نخلِ باسق گشته * قطعه

ابر و باد ، و مه ، و خورشید ، و فلک در کارند ،

تا تو نانی بکف آری ، و بغفلت نخوری *

همه از بهرِ تو سر-گشته و فرمان-بردار ،

شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری *

در خبر است از سرورِ کائنات و مفخرِ موجودات و رحمتِ عالمیان

---

(١) L. omits خواران (٢) گفته L. (٣) بگستراند L.
(٤) بهارارا L. (٥) فرموده L (٦) پروراند L. (٧) سبز ورق L.
(٨) L. omits بهاری in Lh. is موسم گل and موسم ربیع (٩)
نخلی L. تالی Lh. (١٠) بقدرت او . without از L. (١١)
خرمائی and instead of بیمن only ه L.

قطعه * ای مُرغِ سَحَر! عِشْق ز پَرْوانه بیاموز!
کان سوخته را جان شد ، و آواز نیامد *
این مُدَّعیان در طَلَبَش بی‌خَبَرانَند ،
کان را که خَبَر شد ، خَبَرش (۱) باز نیامد *
ای بَرتَر از خَیال و قیاس و گُمان و وَهْم ،
وَز هَر چه گُفته‌اند (۲) شَنیدیم ، و خوانده‌ایم *
مَجْلِس (۳) تَمام گَشت و بِپایان (۴) رَسید عُمر ،
ما هَمچنان در اَوَّلِ وَصْفِ تو مانده‌ایم *

در مَحامِدِ پادشاه (۵) خَلَّدَ الله مُلْکَه

ذِکْرِ جَمیلِ سَعْدی ، که در اَفْواهِ عَوام اُفتاده (۶) ، و صیتِ سُخَنَش ، که در بَسیطِ زَمین رَفته ، و قَصَبُ‌الجَیْبِ (۷) حَدیثَش ، که چون شَکَر (۸) میخورند ، و رُقْعهٔ مُنشآتَش ، که هَمچو کاغَذِ زَر میبَرَند ، بَر کَمالِ فَضْل و بَلاغَتِ او حَمْل نَتوان کَرد ، بَلکه خُداوَنْدِ جَهان

---

(۱) خبری L. B (۲) L. adds و (۳) دفتر (۴) باخر رسید بپایان L. B.
(۵) L. adds اسلام and the name viz اتابك ابوبکر بن سعد بن زنگی
نور الله تربته (۶) L. B. add است (۷) الحبیب A. B. (۸) شکر L. B.

بندهٔ شرم همی دارم * بیت

کرم بین و لطف خداوندگار ! گنه بنده کردست و او شرمسار *

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف (١) که ما عبدناک حق عبادتک ! وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک ! قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد || بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز ؟
عاشقان کشتگان معشوقند || بر نیاید ز کشتگان آواز *

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود ، و در بحر مکاشفه مستغرق شده * چون (٢) از آن حالت (٣) باز آمد یکی از دوستان (۴) اورا گفت درین بوستان که تو (۵) بودی ، ما را (٦) چه تحفه کرامت آوردی (٧) ؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم ، دامنی پر کنم وهدیهٔ اصحاب (٨) را برم * چون بدرخت گل (٩) برسیدم ، بوی گلم (١٠) چنان مست کرد که دامنم از دست برفت * بیت

گفتم که گلی بچینم از باغ || گل دیدم و مست گشتم از بوی (١١)

---

(١) معترفند L. (٢) حال از آن که بامدادان Ah. حالیکه L. انگاه Lh. B. (٣) معامله L. (۴) صحبان L. اصحاب بطریق انبساط Lh. B. ازین L. B. (۵) L. omits تو (٦) L. omits مارا (٧) اصحابرا کردی L. (٨) L. and B omit و and برم (٩) L and B. omit بدرخت گل (١٠) گل چنانم L (١١) L. omits this verse.

وَارْفَعْ دَرَجَةَ أَوْلِيَائِهِ وَوُلَاتِهِ (۱) ! وَدَمِّرْ عَلَى أَعْدَائِهِ وَشُنَاتِهِ (۲) ! بِمَا تُلِيَ فِي الْقُرْآنِ مِنْ آيَاتِهِ * اللّٰهُمَّ (۳) امِنْ بَلَدَهُ (۴) وَاحْفَظْ وَلَدَهُ ! شعر

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِهِ ، دَامَ سَعْدُهُ !

وَأَيَّدَهُ الْمَوْلَى بِأَلْوِيَةِ النَّصْرِ !

كَذَلِكَ تَنْشَا لِينَةٌ هُوَ عِرْقُهَا ،

وَحُسْنُ نَبَاتِ الْأَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ *

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه دارد :

[قطعه * ندانی که من در اقالیم غربت

چرا روزگاری بکردم درنگی ؟

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم

جهان درهم افتاده چون موی زنگی *

همه آدمی زاده بودند ، لیکن

چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی *

درون مردمی چون ملك نیك محضر *

(۱) اوّدائه L. B. (۲) شنائه L شنابه B. (۳) L. puts و instead of اللهم (۴) L. puts یارب before واحفظ

قطب (۱) دائرهٔ زمان، قائم مقام سليمان (۲)، ناصر اهل ايمان، شاهنشاه معظم (۳)،
اتابک اعظم، مظفر الدنيا والدين، ابوبکر بن (۴) سعد بن زنگي، ظل الله
في ارضه رب الارض عنه (۵) راض (۶)، که بعين عنايت نظر کرده است،
و تحسين بليغ فرموده، و ارادت صادق نموده؛ لاجرم کافهٔ انام از (۷)
خواص و عوام بمحبت او گراييده اند که «الناس علی دين ملوکهم» *

رباعي * زان گه که ترا بر من مسکين نظرست؛
آثارم از آفتاب مشهورترست *
گر خود همه عيبها بدين بنده درست؛
هر عيب که سلطان بپسندد هنرست *

قطعه

گلي خوشبوي در حمام روزي ‖ رسيد از دست محبوبي بدستم *
بدو گفتم که مشکي يا عبيري؟ که از بوي (۸) دلاويز تو مستم *
بگفتا من گلي ناچيز بودم؛ وليکن مدتي با گل نشستم؛
کمال همنشين (۹) در من اثر کرد؛ وگرنه من همان خاکم که هستم * اللهم
متع المسلمين بطول بقايه (۱۰) وحيايه، وضاعف ثواب جميله وحسناته!

---

(۱) L. adds و (۲) حليفه دور زمان Lh. L. adds و (۳) omitted in L. (۴) A omits بن (۵) رب ارض عنه وارضه L. B. (۶) L. B. omit که (۷) L. omits از (۸) بوئي B. (۹) حمال L. (۱۰) L. B. omit بقايه و

در سببِ تالیفِ کتاب گوید[1] *

شبی[2] در ایّامِ گذشته تامّل میکردم ، و بر عمرِ تلف کرده تأسّف میخوردم ، و سنگِ سراچهٔ[3] دل[4] را بالماسِ آبِ دیده می-سفتم ، و اینْ ابیاتِ[5] مناسبِ حالِ[6] خود میگفتم * مثنوي *

هر دم از عمر میرود نفسی ، چون نگه میکنم نماند بسی *

ای که پنجاه رفت و درخوابي ، مگر این پنج روز دریابي *

خجل آنکس که رفت وکار نساخت ، کوسِ رحلت زدند وبار نساخت *

خوابِ نوشینِ بامدادِ رحیل ، بار دارد پیاده را ز سبیل *

هر که آمد عمارتِ نو ساخت ، رفت و منزل بدیگری پرداخت *

و آن دیگر[7] پخت همچنین هوسی ، وین[8] عمارت بسر نبرد کسی *

یارِ نا-پایدار دوست مدار ! دوستي را نشاید این غدّار *

(مایهٔ عیشِ آدمي شکمست ، تا بتدریج میرود ، چه غمست ؟

گر ببندد چنانکه نکشاید ، گر دل از عمر بر[9] کند شاید *

---

(۱) L. omits گوید and B. has merely سبب تالیف (۲) یک شب L. B. (۳) سنگلاخه Lh. Ah. (۴) L. omits دل (۵) بیتها L.B. (۶) A omits خود (۷) دگر B. (۸) این without و B. (۹) از غم پری کند L.

برون لشکری چون هژبران جنگی *

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم ۱

پلنگان رها کرده خوی پلنگی *

چنان بود در عهد اول ۱ که دیدم ۲

جهان پر زآشوب و تشویش و تنگی *

چنین شد در ایام سلطان عادل

اتابک ابو بکر بن سعد زنگی (۱)]

قطعه * اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ۲

تا بر سرش بود ۱ چو توئی ۲ سایهٔ خدا *

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت مأمن رضا *

بر تست پاس خاطر بیچارگان ۱ و شکر

بر ما ۱ و بر خدای جهان-آفرین جزا *

یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس !

چندانکه خاک را بود و آب را (۲) بقا !

---

(۱) The whole of this qit'ah is omitted in A and in L. but it is in B. (۲) باد را L. Ah.

از گفتهای پریشان بشویم ، و من بعد(۱) پریشان نگویم * بیت *

زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکم ॥ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم *

تا یکی از دوستان که در کجاوهٔ غم(۲) انیس(۳) من بودی ، و در
حجرهٔ هم(۴) جلیس ، برسم قدیم از در در آمد * چندانکه نشاط
مراغبت(۵) کرد ، و بساط ملاعبت(۶) بگسترد ، جوابش نگفتم ، و
سر از زانوی تعبّد بر نگرفتم * رنجیده بمن(۷) نگه کرد و گفت ،

قطعه * کنونت که امکان گفتار هست ॥ بگوای برادر بلطف و خوشی !

که فردا ، چو پیک اجل در رسد ، ॥ بحکم ضرورت زبان در کشی *

یکی از(۸) متعلّقان منش بر حسب این(۹) واقعه مطّلع کردانید(۱۰) ،
که فلان عزم کرده است ، و نیّت جزم آورده(۱۱) ، که بقیّت(۱۲)
عمر معتکف نشیند ، و خاموشی گزیند ، تو نیز ، اگر
توانی ، سر خویش گیر ، و راه(۱۳) مجانبت در پیش آر(۱۴) !
گفتا ، بعزّت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم ، و قدم

---

(۱) دیگر instead of من بعد B. (۲) L. omits غم Bh. has عم and B. محنت (۳) همنشین L. (۴) B. omits هم and B. Lh. have محنت (۵) ملاعبت B. (۶) مداعبت L. مراغبت B. (۷) B. omits بمن (۸) کسی L. (۹) L. B. omit این (۱۰) کردانیده L. (۱۱) L. B. omit. آورده (۱۲) بقیهٔ B. (۱۳) L. omits راه (۱۴) L. omits آر

ورگشاید چنانکه نتوان بست ۔ گو بشو از حیات دنیا دست !

چار طبع مخالف[1] وسر-کش ۔ چند[2] روزی بوند باهم خوش *

گر یکی زین چهارشد غالب ، جان شیرین بر-آید از[3] قالب *

لاجرم مرد عارف[4] کامل ، ننهد بر حیات دنیا دل[5] *)

نیک و بد چون همی[6] بباید مرد ، خنک آنکس که گوی نیکی برد *

برگ عیشی بگور خویش فرست ! کس نیارد زپس[7] تو پیش فرست *

عمر برفست و آفتاب تموز ، اندکی ماند[8] ، خواجه ، غره هنوز ؟

ای تهی-دست رفته در بازار ترسمت باز[9] ناوری[10] دستار *

هرکه مزروع خود خورد بخوید[11] ، وقت خرمنش خوشه باید چید *

پند سعدی بگوش دل[12] بشنو ! ره چنینست ۔ مرد باش و برو !

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان[13] دیدم ، که در نشیمن عزلت نشینم ، و دامن از[14] صحبت فراهم[15] چینم ، و دفتر

---

(1) L. omits و and reads مخالف (2) بیچ B. (3) برآمد L. B. (4) و کامل B. (5) These six distichs are not in Gentius' edition. In B. they follow after all the other verses, the author had probably written them on the margin of the rough copy. (6) همه B. (7) L. omits تو and puts. زپیش (8) ماند L. B. in L. is وخواجه (9) پر L. (10) نیاوری L. B. (11) نخورد خوید Ah. (12) جان B. (13) آن L. B. Ah. (14) L. B. omit. از (15) B. omits. هم

بحکم ضرورت سخن گفتیم [۱] و تفرّج [۲] کنان رفتیم در فصل ربیعی [۳] ۱
که آثار [۴] صولت برد آرمیده بود ۱ و ایام [۵] دولت ورد رسیده *
بیت * پیراهن سبز بر درختان ۱ چون جامهٔ عید نیک - بختان [۶] *
قطعه * اوّل اردی - بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان ۱
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی ۱ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان *
شبی [۷] در بوستان با یکی از دوستان اتّفاق صحبت [۸] افتاد ۱ موضعی
خوش و خرّم ۱ و درختان دلکش [۹] و درهم * گوئی [۱۰] خردهٔ مینا
بر خاکش ریخته است ۱ و عقد ثریّا از تاکش آویخته * قطعه *

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال * دوحةٌ سجع طیرها موزون *
آن پر از لاله‌های رنگارنگ ۱ وین پر از میوه‌های گوناگون *
باد در سایهٔ درختانش ۱ گسترانید فرش بوقلمون *

بامدادان ۱ که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد ۱ دیدمش
دامنی [۱۱] پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده ۱ و رغبت [۱۲]
شهر کرده ۱ گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی [۱۳] ۱ و عهد گلستان را

---

(۱) گفتم and رفتم B. L. (۲) L. B. add بیرون (۳) ربیع Lh. B. (۴) A. L. omit اثار (۵) آوان (۶) L. omits this distich. (۷) شب را ببوستان L. B. (۸) مبیت Ah. (۹) L. omits دلکش (۱۰) گفتی که L. B. (۱۱) L. B. omit پراز (۱۲) عزیمت B. اهنگ رجوع L. (۱۳) B. puts نباشد here.

بر۔ندارم ؛ مگر آنکه که سخن گفته شود (۱) بر عادت مألوف و طریقِ معروف ؛ که آزردنِ دلِ دوستان جهلست ، و کفارتِ یمین سهل ، و (۲) خلافِ رای صوابست (۳) و نقضِ عهدِ اولی الالباب (۴) * ذوالفقار علی در نیام ، و زبانِ سعدی در کام * قطعه *

زبان در دهانِ خردمند (۵) چیست ؟ || کلیدِ درِ گنجِ صاحب۔هنر *

چو در بسته باشد ؛ چه داند کسی ؟ || که جوهر فروشست یا شیشه۔گر (۶) *

قطعه * اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست ؛

بوقتِ مصلحت آن به که در سخن کوشی *

دو چیز تیرهٔ (۷) عقلست دم فروبستن

بوقت گفتن و گفتن بوقتِ خاموشی *

فی الجملة زبان از مکالمهٔ او در۔کشیدن قوت ندیدداشتم (۸) ، و روی از محادثهٔ (۹) او گردانیدن مروت ندانستم ؛ که یارِ موافق بود ، و در ارادت صادق (۱۰) *

بیت *

چو جنگ۔ آوری ؛ با کسی در ستیز ! که ازوی گزیرت بود (۱۱) یا گریز *

---

(۱) بعادت L. omit (۲) L. omits و (۳) خلاف راه صوابست
و عکس رای L. (۴) L. B. add که (۵) L. adds ای (۶) بیلور
(۷) طیرهٔ Ázád. and L. B. Ah. (۸) قوت نداشتم (۹) مجالسة
Ah. (۱۰) و صحب B. L. (۱۱) چه چنگ اوری با کسي درستیز ؟ که
A. ازوی گریزت بود تا۔گریز

بتحقیقت ، که پسندیده آید در بارگاه (۱) جهان پناه ، سایهٔ کردگار ، پرتو لطف پروردگار ، خداوند (۲) زمان ، کهف امان ، المؤید (۳) من السماء ، المنصور علی الاعداء ، عضد الدولة القاهرة ، سراج الملة الباهرة ، جمال الانام ، مفخر الاسلام ، سعد بن اتابک (۴) الاعظم ، شاهنشاه (۵) المعظم ، مالک رقاب الامم ، مولی ملوک العرب و العجم ، سلطان البر و البحر ، وارث ملک سلیمان ، مظفر الدنیا (۶) و الدین ، ابوبکر بن سعد بن (۷) زنگی ادام الله اقبالهما ! و ضاعف (۸) اجلالهما ! و جعل الی کل خیر مآلهما ! و (۹) بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید *

قطعه * گر التفات خداوندیش بیارآید
بگار - خانهٔ چینی ونقش ارژنگیست (۱۰) *
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست *

---

(۱) B. adds شاه (۲) دهر L. B.—L. connects the titles by و (۳) المظفر Ah. (۴) الاتابک L. and al'azamo and almo'azzamo are in L. in the nominat. (۵) شهنشاه L. B. (۶) L. B. omit الدنیا (۷) A omits بن (۸) B. omits وضاعف اجلالهما and L. has جلالهما (۹) L. omits و (۱۰) ارژنگست Ah.

وفائی نباشد ، وحکما گفته‌اند ، هرچه (۱) دیر نپاید دلبستگی را نشاید *
گفتا طریق چیست ؟ گفتم برای نزهت ناظران ، و فسحت حاضران
کتاب گلستان تصنیف توانم کردن (۲) (۳) ، که باد خزانرا (۴) بر اوراق (۵)
او دست تطاول نباشد ، و گردش زمان عیش ربیعش (۶) بطیش
خریف مبدل نکند * مثنوی (۷) *

بچه کار آیدت زگل طبقی ؟ ॥ از گلستان من ببر ورقی !
گل همین پنج روز وشش باشد ॥ وین گلستان همیشه خوش باشد *

حالی ، که من این (۸) بگفتم ، دامن گل (۹) بریخت ، ودر دامنم
آویخت ، که الکریم اذا وعد وفی * فصلی (۱۰) درهمان (۱۱) روز اتفاق (۱۲) بیاض
افتاد در حسن معاشرت وآداب مجاورت (۱۳) ، در لباسی که متکلمان
را بکار آید ، ومترسلانرا بلاغت بیفزاید (۱۴) * فی الجمله هنوز از گل
بوستان بقیتی مانده بود (۱۵) ، که کتاب گلستان تمام شد (۱۶) * وتمام آنگاه (۱۷) شود

---

(۱) L. omits دیر (۲) کردن توانم تصنیف B. L. (۳) کرد Ah (۴) کرد که باد خزان روزگار را Ah. (۵) ورق L. B. (۶) L. B. add را (۷) نظم L. (۸) B. and Ah. add سخن and L. حکایت (۹) گل از دامن Ah. Bh. (۱۰) L. B. add دو (۱۱) درآن B. (۱۲) B. adds در (۱۳) محاورت L. B. (۱۴) افزاید L. B. (۱۵) موجود بود B. (۱۶) L. has here the following heading قبرۀ ذکر پادشاه سعد جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله (۱۷) انگه Ah. L

است ، که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند ،
هر آینه (۱) در معرض خطاب آیند ، و در محل عتاب ، مگر
طایفهٔ (۲) درویشان ، که شکر نعمت بزرگان بر ایشان (۳) واجبست ،
و ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض (۴) ، و ادای چنین خدمتی
در (۵) غیبت اولیترست از (۶) حضور ، که آن بتصنع نزدیکست و این
از تکلف دور * باجابت مقرون باد ! قطعه *

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی || تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را *
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین || خاص کند بنده مصلحت عام را *
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست || کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ،
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل || حاجت مشاطه نیست روی دلارام را *

تقصیری و تقاعدی ، که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
میرود ، بنابر آنست ، که طائفهٔ (۷) از حکماء هند (۸) در فضایل (۹)
بزرجمهر سخن میگفتند ، و در آخر (۱۰) جز این عیبش ندانستند (۱۱) گفت ،
که در سخن گفتن بطی است ، یعنی درنگ بسیار میکند (۱۲) ،

---

۱ L. omits هراینه ۲ B. adds براین L. برآن ۳ L. B. omit برایشان ۴ برهمگنان فرض is omitted in L.B. and in A. it is merely in the margin. ۵ L. adds که در ۶ حد L. B. ۷ B. omits از ۸ هندوستان L. ۹ فضیلت B. ۱۰ تاآخر L. ۱۱ ندانستند L. B. Ah. ۱۲ همی کند L.

در مکارم اخلاق امیر عادل امیر فخرالدین (۱) ادام الله علوه

بکرِ عروسِ فکرِ من از بی‌جمالیِ سر بر نیارد ، و دیدهٔ (۲) یاس (۳)
از پشتِ پایِ خجالت بر ندارد ، و در زمرهٔ صاحب‌دلان (۴)
متجلّی نشود ، مگر آنگه که متحلّی گردد بزیورِ قبولِ امیرِ کبیرِ ،
عامل (۵) ، عادل ، مؤید (۶) ، مظفّر ، منصور ، ظهیرِ سریرِ سلطنت ،
ومشیرِ تدبیرِ مملکت ، کهفُ الفقراء ، ملاذُ الغربا ، مربّیِ
الفضلا ، محبُّ الاتقیاء ، غیاثُ الاسلام والمسلمین ، عمدةُ الملوک
والسلاطین ، ابوبکر بن ابی نصر ، اطال الله عمرهُ ! واجلّ قدرهُ !
وشرح صدرهُ ! وضاعف اجرهُ ! که ممدوحِ اکابرِ آفاقست ،
ومجموعهٔ مکارمِ (۷) اخلاق * بیت *

هرکه (۸) در سایهٔ عنایت اوست ، گنهش طاعتست ودشمن دوست *

بر هریک (۹) از سایرِ بندگان و حواشیِ خدمتگاران (۱۰) خدمتی معیّن

---

(۱) L. B. ذکر امیر کبیر فخرالدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره
(۲) L. دیگر (۳) B. omits یائس (۴) B. صاحب جمالان
L. صاحب نظران (۵) Ah. L. B. عالم (۶) L. omits مويد
(۷) B and L. add افتخار آلِ فارس یمین الملوک مللک، اخواص بار ـ بك
فخرالدولت والدین (۸) B. مجمع شعر (۹) Ah. B. یکی (۱۰)
L. B. omit خدمتگاران

سعدی افتاده ایست آزاده * || کس نیاید بجنگ افتاده *

اول اندیشه و انگهی گفتار ! || پای پیش آمدست پس دیوار *

نخل‌بندم[1] ولی نه در بستان ، || شاهدم[2] من ولی نه در کنعان *

لقمان‌را[3] گفتند ، حکمت از که آموختی ؟ گفت ، از نا‌بینایان ،

که تا جای نبینند ، پای ننهند * "قدم الخروج قبل الولوج" *

مصراع * مردیت بیازمای ، وانگه زن کن ! قطعه *

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ، || چه زند پیش باز روئین‌چنگ *

گربه شیر است در گرفتن موش ، || لیک موش است در مصاف پلنگ *

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان ، که چشم از عوایب زیر‌دستان

بپوشند ، و در افشای جرایم کهتران نکوشند ، کلمهٔ چند [4] بطریق

اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضیه[5]

درین کتاب درج کردیم ، و برخی از عمر گرانمایه برو خرج *

موجب تصنیف کتاب[6] گلستان این بود ، والله المستعان[7] ؟ قطعه *

بماند سالها این نظم و[8] ترتیب ، || زما هر ذره خاک افتاده جایی[9] *

غرض نقشیست کزما باز‌ماند[10] * || که هستی را نمی‌بینم بقایی *

---

1 نخل بندی دائم L. B. 2 شاهدی میفروشم B. 3 B adds حکیم 4 بر سبیل B. 5 ماضی L. B. 6 B. omits کتاب 7 وبالله التوفیق B. 8 B. omits. 9 و افتد بجائی Ah. 10 باد L. Ah.

و مستمع را بسی منتظر باید بود (۱) * این (۲) به بزرجمهر رسید (۳) و گفت اندیشه کردن که چه گویم (۴) به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم *

مثنوی *

سخندانِ پرورده پیرِ کهن ॥ بیندیشد ۱ انگه بگوید سخن

مزن بی تامّل بگفتار دم ! ॥ نکو گوی ! گر دیر (۵) گوئی چه غم ؟

بیندیش ! و انگه بر-آور نفس ! ॥ وزان پیش بس کن ! که گویند بس

بنطق آدمی برترست (۶) از دواب ۱ ॥ دواب از تو به ۱ گر نگوئی صواب *

فکیف ! در نظرِ اعیان و بزرگانِ (۷) حضرتِ خداوندی ۱ عز نصره ! ۲ که مجمع اهلِ دلست ۱ و مرکزِ علماء متبحر ۲ اگر در سیاقت سخن دلیری کنم ۲ شوخی کرده باشم ۱ و بضاعت مزجات بحضرتِ عزیز آورده ۲ و شبه نزد (۸) جوهریان جوی نیرزد ۱ و چراغ پیشِ آفتاب پرتوی ندارد ۱ و منارهٔ بلند در دامنِ کوهِ الوند پست نماید *

مثنوی *

هر ۱ که گردن بدعوی افرازد ۲ ॥ دشمن از هر طرف برو تازد (۹) *

---

۱ می باید L. ۲ B. L. add بزرجمهر شنید ۳ تاوی تقریر سخنی کند L.
B. ۴ کنم L. ۵ ور B. ۶ بهتر B. L. ۷ B. L. omits و بزرگان and B. also omits حضرت ۸ دربارار L. B. ۹ L. has instead of this hemistich خویشتن را بگردن اندازد

باب اول

در سیرتِ بادشاهان

---

۱ حکایت   * بادشاهی را شنیدم ، که بکُشتنِ اسیری اِشارت کرد * بیچاره در حالتِ نومیدی بزبانی ، که داشت ، مَلِک را دُشنام دادن گرفت وسَقَط گفتن ، که گفته اند *   قول *

هرکه دست از جان بشوید ، هرچه در دل دارد بگوید *   شعر *

اذا یَئِسَ الانسانُ ، طالَ لِسانُهُ ॥ کسِنّورٍ مَغلوبٍ ، یَصولُ علی اَلکلبِ *

بیت * وقتِ ضرورت ، چو نماند گریز ، ॥ دست بگیرد سرِ شمشیرِ تیز *

ملک پرسید ، که چه میگوید ؟ یکی از وُزرای نیک محضر گفت ، ای خداوند ! میگوید که " الکاظمین الغیظَ و العافین عَن الناس ، و اللهُ یُحِبُّ المُحْسِنین ،، ملک را بروی رحمت آمد ،

مگر صاحب‌دلی روزی برحمت ॥ کند در کار درویشان دعایی *

إمعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید[1] تا این[2] روضهٔ رعنا[3] و حدیقهٔ علیا[4] چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد * ازین سبب[5] مختصر آمد[6] تا بملالت[7] نینجامد و الله الموفق لاتمامه *

مثنوی *

دران مدت که مارا وقت خوش بود ॥ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود *

مراد ما نصیحت بود گفتیم ॥ حوالت با خدا کردیم و رفتیم *

باب اول در سیرت پادشاهان *

باب دوم در اخلاق درویشان *

باب سوم در فضیلت قناعت *

باب چهارم در فضایل[8] خاموشی *

باب پنجم در عشق و جوانی *

باب ششم در ضعف و پیری *

باب هفتم در تاثیر تربیت *

باب هشتم در آداب صحبت *

---

۱ دیدم A. ۲ مرابین L. B. ۳ عنا L. B. ۴ علیا B. L. ۵ A. omits سبب ۶ L. omits آمد ۷ بملال A. ۸ فواید L. B.

که مُلکش با دگرانست *

قطعه *

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند ،
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند *
وآن پیر لاشه را ، که سپردند زیر خاک ،
خاکش چنان بخورد ، کز و استخوان نماند *
زندست نام فرخِ نوشیروان بعدل ،
گرچه بسی گذشت ، که نوشیروان نماند *
خیری کن ، ای فلان ! و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر ، که بانگ بر آید "فلان نماند" *

۳ حکایت * مَلک زاده را شنیدم ، که کوتاه قد و حقیر بود ،
و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب رو * باری مَلِک بکراهیت
و استحقار دروی نظر کرد * پسر بفراست دریافت و گفت ، ای
پدر ! کوتاهِ خردمند به از نادانِ بلند * هرچه بقامت کهتر بقیمت
بهتر * مثل * الشاةُ نظیفةٌ والفیلُ جیفةٌ * بیت *
اَقلُّ جبالِ الارضِ طُورٌ واِنّهُ لَاَعظَمُ عندَ الله قدرًا و منزلًا *
قطعه * آن شنیدی که لاغرِ دانا گفت روزی بابلهی فربه ،
اسپِ تازی ، اگر ضعیف بود ، همچنان ازطویلهٔ خر به *

و از سرِ خونِ او در-گذشت * وزیرِ دیگر ، که ضِدّ او بود ، گفت ابنای-جنسِ مارا نشاید ، که در حضرتِ پادشاهان جُز براستی سخن گویند * این ملک را دُشنام داد ، و نا-سزا گفت * مَلِك روی ازین سُخن در-هم کشید ، و گفت ، مرا دَرُوغِ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست ، که تو گفتی ، که آنرا روی در مَصلحت بود ، و این را بِنا بر خَباثتی ، وخِرَدمندان گفته اند ، دَروغِ مَصلحت-آمیز بِه از راستیِ فتنه-انگیز * بیت *

هرکه ، شاه آن کُند که او گوید ، حَیف باشد ، که جُز نکو گوید *

این لطیفه برطاقِ اَیوانِ فِریدون نَوِشته بود ، مثنوی *

جهان ای بَرادر! نماند بکس ، ॥ دل اندرجهان-آفرین بند و بس *
مکُن تکیَه بر مُلك دنیا وپُشت ، ॥ که بسیارکس چون تو پرورْد وکُشت *
چو آهنگِ رفتن کُند جانِ پاك ॥ چه بر تخت مُردن چه برروی خاك ؟

۳ حکایت * یکی از مُلوکِ خُراسان سُلطانِ محمود سَبُکتَگین را بخواب دید بعد از وفاتِ او بصد سال ، که جُملهٔ وُجودِ او ریخته بود و خاک شده ، مگر چشمانش ، که در چشم-خانه میگردیدند * سایرِ حکما از تاویلِ این خواب فرو-ماندند ، مگر درویشی که تعبیرِ آن بجای آورْد و گفت ، هنوز چشمش نِگرانست ،

تا جامهٔ زنان نپوشید ! سواران را بگفتن او تهوّر زیاده گشت ۲ ویکبار حمله بردند ۰ شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ۰ پدر سر و چشمش ببوسید ۱ و در کنارش گرفت ۱ و هر روزش نظر بیش میکرد ۱ تا ولیّ عهد خویش گردانید ۰ برادرانش حسد بردند ۱ و زهر در طعامش کردند ۰ خواهرش از غرفه بدید ۱ ودریچه درهم زد ۰ پسر بفراست دریافت ۱ و دست از طعام بار کشید ۱ وگفت ۱ محالست که هنرمندان بمیرند ۱ و بی‌هنران جای ایشان گیرند ۰

بیت ۰

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ۲ ور هما ازجهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهي دادند ۰ برادرانش را بخواند ۱ و هر یك را بواجبي گوشمالي بداد ۱ و از اطراف بلاد حصّهٔ معیّن کرد ۲ تا فتنه بنشست ۱ ونزاع برخاست ۱ که گفته اند ۱ دَه درویش درگلیمی بخسپند ۱ ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند ۰

قطعه ۰

نیم نانی گر خورد مرد خدای ۲ بذل درویشان کند نیمی دگر ۰
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ۱ همچنان در بند اقلیمی دگر ۰

۴ حکایت ۰ طائفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند ۱ و منفذ کاروان بسته ۲ و رعیّت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ۱ و لشکر

پدر بخندید ، و ارکان دولت به پسندیدند ، و برادران بجان رنجیدند *

قطعه *

تا مرد سخن نگفته باشد ، عیب و هنرش نهفته باشد *
هر بیشه گمان مبر نهالیست * باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود * چون هردو لشکر ؟ روی درهم آوردند ، اول کسی ، که اسپ در میدان جهانید ، آن پسر بود ، و میگفت *

قطعه *

آن نه من باشم ، که روز جنگ بینی پشت من ،
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری *
آنکه جنگ آرد ، بخون خویش باری میکند ،
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری *

این بگفت ، و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت *
چون پیش پدر آمد ، زمین خدمت ببوسید و گفت *

قطعه *

ای که شخص منت حقیر نمود ، تا درشتی هنر نپنداری *
اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری *

آورده اند ، که سپاه دشمن بیقیاس بود ، و اینان اندک جماعتی *
آهنگ گریز کردند * پسر نعره بزد و گفت ، ای مردان بکوشید ،

ملک همگنان را اِشارت بکُشتن کرد • اِتفاقا در آن میان جوانی بود ، که میوهٔ عُنفُوان شبابش نَو-رسیده ، و سبزهٔ گلستانِ عِذارش نَو-دَمیده ؛ یکی از وُزَرا پایهٔ تختِ مَلک را بوسه داد ، و روی شَفاعت بر زمین نِهاد ، و گفت این پِسَر هنوز از باغِ جوانی بهره نیافته ؛ تَوَقُّع بکَرَم و اخلاقِ خداوندی آنست ، که ببخشیدنِ خونِ او بر بنده مِنّت نهند • ملک روی ازین سخن در-هم کَسید ، و گفت ، بیت •

پَرتَوِ نیکان نگیرد هرکه بُنیادش بَدست •
تربیت نا-اهل را چون گِردکان بر گُنبدست •

نسلِ فسادِ اینان مُنقطَع کردن اولٰترست ؛ که آتِش نشاندن و اخگَر گذاشتن ، و افعی کُشتن و بچه نِگاه-داشتن کارِ خِرَدمندان نیست • قطعه • ابر گر آبِ زندگی بارد ، هرگز از شاخِ بید بَر نخوری •

با فِرو-مایه روزگار مَبَر ؛ کز نَیِ بوریا شَکر نخوری •

وزیر این سخن را بشنید ، طوعاً و کرهاً به پسندید ، و بر حُسنِ رآیِ ملک آفرین کرد ، و گفت آنچه خداوند ، دام مُلکُهُ ! فرمود ، عینِ صوابست ، امّا اگر در سِلکِ بدان تربیت یافتی ؛ طبیعت ایشان گرفتی ، و یکی از ایشان شدی • ایکن بنده

انتهی

سلطان معاوف ۲ بحکم آنکه ملاذی منیع از قلّهٔ کوهی بدست آورده بوده ، و ملجاء و ماوای خود ساخته ، مدبّران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند ، که اگر این طائفه همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند ۲ مقاومت ممتنع گردد * مثنوی *

درختی ۱ که اکنون گرفتست پای ۲ بنیروی مردی بر-آید زجای *

وگر همچنان روزگاری هلی ۲ بگردونش از بیخ بر-نگسلی *

سرچشمه شاید گرفتن به بیل ۲ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل *

سخن برین مقرّر شد ، که یکی را بتجسّس ایشان برگماشتند ، و فرصت نگاه-میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند ، و مقام خالی مانده * تنی چند از مردان کار-دیده و جنگ-آزموده را بفرستادند ۲ تا در شعب جبل پنهان شدند * شبانگاه که دزدان بار-آمدند سفر کرده و غنیمت آورده ، رخت بنهادند ، و سلاح بکشادند * اول دشمنی ۱ که برسر ایشان تاختن آورد ۲ خواب بود * چندانکه پاسی از شب بگذشت ۲ (بیت *

قرص خورشید در سیاهی شد ، یونس اندر دهان ماهی شد)

مردان دلاور از کمین-گاه بدر جستند ، و دست یگان یگان بر پشت بستند ، و بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند *

خُرده‌مندان گرفته * ملك از این سخن تَبَسُّم کرد وگفت ، بیت *

عُدِیتَ بِدَرّنا وَنَشأتَ فینا ، فَمَن انباکَ اَنّكَ اَبُن ذِ ئبٍ ؟

اذا کان الطِباعُ طِباعَ سوءٍ ، فَلَیسَ بِنافِعٍ اَدَبُ الادیبِ *

بیت * عاقبت گُرگ - زاده گُرگ شود ، گرچه با آدمی بُزُرگ شود *

سالی دو برین بر-آمد ، طائفهٔ اَوباشِ مَحَلّت دروَ پَیوَستند ، و عَقدِ اُخُوّت بستند ، تا بوَقتِ فرُصتْ وزیررا با هردو پسرش بکُشت ، و در مَغارهٔ دُزدان بجای پدر بنِشست ، و عاصی شد * ملك انگُشتِ تَحَیّر بدندان گرفت ، وگفت * قطعه *

شَمشیرِ نیک ز آهَنِ بد چون کُند کسی ؟

نا-کس به تربیت نشَود ، ای حکیم ، کَس !

باران ، که در لَطافتِ طبعش خِلاف نیست ،

در باغ لاله رُویَد ، و درشوره-بُوم خَس *

قطعه * زمینِ شور سُنبُل برنیارد ، || درو تخم امل ضائع مگردان !

نکوئی با بَدان کردن چنانست || که بد کردن بجائی نیك - مردان *

٥ حکایت * سَرهَنگ-زادهٔرا بر درِ سَرای اُغلُمش دیدم ، که عَقل وکیاستی وَفهم و فِراستی زائدُ الوَصف داشت ، هم از عَهدِ خردی آثارِ بزرگی در ناصیهٔ او پیدا ولَمَعانِ انوارِ زیرکی در جَبینش مُبیّن

امیدوارست ، که بصحبت صالحان تربیت پذیرد ، و خوی خردمندان گیرد ؛ که هنوز طفلست ، و سیرت بغي و عناد آن گروه درنهاد او متمکن نشده ، و در حدیثست ، ما من مولود الاّ وقد یولد علی الفطرة فأبواه یهودانه أو ینصرانه أو یمجسانه (١) *

قطعه * بسر نوح با بدان بنشست ؛ خاندان نبوتش گم شد *
سگ اصحاب کهف روزي چند پي نیکان گرفت ، و مردم شد *

این بگفت وطائفهٔ از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند ؛ تا ملک ازسرخون او درگذشت ، و گفت ، بخشیدم ، اگرچه مصلحت ندیدم *

رباعي *
داني که چه گفت زال با رستم گرد ! دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد *
دیدیم بسی آب زسر چشمهٔ خرد ؛ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد *

في الجمله پسر را بناز ونعمت پروردند ، و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند ؛ تا حسن خطاب و رد جواب و سائر آداب خدمت ملوک اورا بیاموخت ، و در نظر همگنان پسندیده آمد * روزی وزیر از حسن اخلاق او در حضرت ملک میگفت ، که تربیت عاقلان دروی اثر کرده ، و جهل قدیم از جبلتش بدر رفته ، و خوی

(١) Mishkàt, first book, and with additions, Taysyr alwoçúl, p.12.

راست خواهی ، هزار چشم چُنان کور بهتر که آفتاب سیاه *

۲ حکایت * یکی از ملوكِ عَجَم را حکایت کُنند ، که دستِ تطاوُل بمالِ رعیّت دَراز کرده بود ، و جَور و اَذیّت آغاز ، تا بحدّی که خَلق از مَکایدِ ظُلمش بجان آمده بودند ، و از کُربتِ جَورش راهِ غُربت گرفتند * چون رَعیّت کم شُد ، و ارتفاعِ ولایت نُقصان یافت ، خزینه تهی ماند ، و دُشمنان از هر طَرَف زور آوردند * قطعه *

هرکه فَریاد - رسِ روزِ مُصیبت خواهد ،
گو ! در ایامِ سَلامت بجوانمردی کوش !
بندهٔ حَلقه - بگوش ، ار ننوازی ، بِرَوَد *
لُطف کن ! لُطف ! که بیگانه شَوَد حَلقه - بگوش *

باری در مَجلسِ او کِتاب شاهنامه میخواندند در زَوالِ مَملکتِ ضَحّاک و عهدِ فریدون * وزیر مَلِك را پُرسید ، که فریدون گَنج و حَشَم نداشت ، مُلک چه گونه بَرو مُقرّر شُد ؟ گفت خَلقی بتَعَصّب برو گِرد آمدند ، و تَقویَت کردند ، پادشاهی یافت * گفت ، ای مَلِك ! چون گِرد آمدنِ مردم موجِبِ پادشاهیست ، تو مر خَلق را چرا پریشان میداری ؟ مگر سرِ پادشاهی نداری *

بیت • بالای سرش زهوشمندي می‌تافت ستارهٔ بلندي •

فی الجمله مقبولِ نظرِ سلطان آمد ، که جمالِ صورت و کمالِ معنی داشت ، و خردمندان گفته‌اند ، توانگري بدلست نه بمال ، و بزرگي بعقلست نه بسال • بیت •

کودکي کو بعقل پیر بود • نزدِ اهلِ خرد کبیر بود

ابنای جنس بروی حسد بردند ، و بجنایتی متّهمش کردند •

مصراع • دشمن چه کند ، چو مهربان باشد دوست ؟

ملک پرسید که موجبِ خصميِ ایشان در حقِّ تو چیست ؟ گفت در سایهٔ دولتِ خداوندي ، دام ملکهٗ ! همگنانرا راضي کردم ، مگر حسود ؛ که راضي نمیشود الّا بزوالِ نعمتِ من • و دولتِ خداوندي باقي باد ! قطعه •

توانم آن که نیازارم اندرونِ کسی •

حسودرا چکنم ؟ کو زخود برنج در‌ست •

بمیر! تا برهي ای حسود! کین رنجیست ،

که از مشقّتِ او ، جز بمرگ نتوان رست •

قطعه • شور‌بختان بآرزو خواهند مقبلانرا زوالِ نعمت وجاه

، گر نبیند بروز شپّره چشم ؛ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؟

غلام هرگز دریا ندیده ، و محنتِ کشتی نیازموده ، گریه
و زاری آغاز نهاد ، و لرزه بر اندامش افتاد * چندان که
ملاطفت کردند ، آرام نگرفت * ملک را عیش ازو منغّص
شد ، چاره ندانست * حکیمی در آن کشتی بود ، ملک را
گفت ، اگر فرمان دهی ، من او را خاموش گردانم * گفت
غایتِ لطف باشد * بفرمود تا غلام را بدریا انداختند * باری
چند غوطه بخورد * مویش بگرفتند ، و سوی کشتی آوردند *
بهر دو دست در سکّانِ کشتی در آویخت * چون ساعتی برآمد ،
بگوشهٔ بنشست ، و قرار گرفت * ملک را پسندیده آمد و گفت ،
اندرین چه حکمت بود ؟ گفت ، اوّل محنتِ غرق شدن نیازموده
بود ، و قدرِ سلامتِ کشتی نمیدانست * همچنین قدرِ عافیت
کسی داند ، که بمصیبتی گرفتار آید * قطعه *

ای سیر تُرا نانِ جوین خوش ننماید ،
معشوقِ منست آن که بنزدیکِ تو زشتست *
حورانِ بهشتی را دوزخ بود اعراف *
از دوزخیان پرس ، که اعراف بهشتست *

بیت * فرقست میانِ آن که یارش در بر

بیت * همان به که لشکر بجان پروری ٭ که سلطان بلشکر کند سروری *

ملک گفت ، موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست ؟ گفت پادشاه را کرم باید ٭ تا برو گرد آیند ، و رحمت ٭ تا در پناه مملکتش ایمن نشینند ، و ترا ازین هردو یکی نیست * مثنوي *

نکند جور-پیشه سلطاني ٭ که نیاید زگرگ چوپاني *

پادشاهی ، که طرح ظلم فگند ٭ پای دیوار ملک خویش بکند *

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد ، روی ازین سخن درهم کشید ، و بزندانش فرستاد * مدتی بر-نیامده بود ، که بني عم ملک بمنازعت بر-خاستند ، و ملک پدر خواستند * قومی ، که از دست تطاول او بجان آمده بودند ، و پریشان شده ٭ برایشان گرد آمدند ، و تقویت کردند ٭ تا ملک از تصرف او برفت ، و برایشان مقرر شد * قطعه *

پادشاهی ، کو روا-دارد ستم بر زیر-دست ٭
دوستدارش روز سختي دشمن زور-آورست *
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین !
زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست *

۷ حکایت * پادشاهی با غلامی عجمي درکشتي نشسته بود *

کز نیک و بد اندیشه ، و از کس غم نیست *

درویشی بَرَهْنه بسَرما برون خُفته بود ، بِسنید وگفت * بیت *

ای آن که بَاقبالِ تو در عالَم نیست !

گیرم که غمت نیست ، غمِ ما هم نیست ؟

ملِك را خوش آمد ، صُرّهٔ هزار دینار ازروزن بیرون داشت ، وگفت ، دامن بدار ! گفت ، دامَن ازکُجا آرم ؟ که جامه ندارم * ملِك را رحمت زیادہ گشت ، خِلْعتی برآن مَزید کرد ، وپیشش فِرِستاد * دَرویش آن نَقْدهارا باندک فُرصتی بخورد ، و پریشان کرد ، وباز آمد ، بیت *

قرار برکَفِ آزادگان نگیرد مال ، نه صَبْر دردلِ عاشق ، نه آب در غِربال *

درحالتی که ملِك را پروای او نبود ، حالش بگفتند * ملِك بهم برآمد وروی درهم کشید * و ازینجا است که گُفته اند اصحابِ فِطْنت وخِبْرت ، که از حِدّت و صَوْلت پادشاهان پُرحَذَر باید بود ، که غالِب همّت ایشان بمُعْظَماتِ اُمورِ مَملکت مُتَعَلّق باشد ، وتَحَمُّلِ ازدِحامِ عَوام نکُنند ، گاهی بسَلامی بِرنجند ، و وَقتی بدُشنامی خِلعت دهند * مثنوی *

حَرامش بَود نِعْمتِ پادشاه ، که هَنگامِ فُرصت ندارد نگاه

با آن ، که دو چشمِ انتظارش بر در *

۸ حکایت * هُرمُز را گفتند ، که از وزیرانِ پدر چه خَطا دیدی ، که بَند فرمودی ؟ گفت خَطائی معلوم نکردم ، ولیکن دیدم ، که مَهابَتِ من در دلِ ایشان بی‌کران است ، و بر عَهْدِ من اعتمادِ کُلّی ندارند ، ترسیدم ، که از بیمِ گَزَندِ خویش آهنگِ هَلاکِ من کُنند ، پس قَولِ حُکما را کار بَستم که گفته‌اند * قطعه *

از آن کز تو تَرسَد بِتَرْس ، ای حکیم ! وگر با چو او صد بر آئی بجنگ *
نبینی؟ که ، چون گُربه عاجز شود ، بر آرد بَچَنگال چشم پلنگ *
از آن مار بر پای راعی زَنَد * که تَرسد سرش را بکوبد بسَنگ *

۹ حکایت * یکی از مُلوکِ بی‌انصاف پارسائی را گفت ، از عبادتها کدام فاضلترست ؟ گفت ، تُرا خوابِ نیم‌روز ، تا در آن یك نَفَس خَلْق را نیازاری * قطعه *

ظالمی را خُفته دیدم نیم‌روز ، گفتم ، این فتنه است ، خوابش بُرده به ،
آن که خوابش بهتر از بیداریست ، آنچنان بد زندگانی مُرده به *

۱۰ حکایت * یکی از مُلوك را شَنیدم ، که شَبی در عِشرَت روز آورده بود ، و در پایانِ مَستی همیگفت * بیت *

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ،

هرکجا چشمهٔ بود شیرین ؛ مردم و مرغ و مور گرد آیند *

۱۱ حکایت * یکی از ملوك پیشین در رعایت ملك سستی کردی ؛ و لشکر بسختی داشتی * لاجرم دشمنی صعب روی نمود ؛ همه پشت دادند و روی بگریز نهادند * بیت *

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ؛ دریغ آیدش دست بردن بتیغ *

یکی از آنان ؛ که با من دوستی داشت ؛ ملامتش کردم ؛ و گفتم دونست و ناسپاس و سفلهٔ ناحق‌ناشناس که باندك تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد ؛ و حقوق نعمت سالها درنوردد * گفت ؛ اگر بکرم معذور داری شاید ؛ که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو * سلطان ؛ که بزر با سپاهی بخیلی کند ؛ با او بجان جوانمردی نتوان کرد * بیت *

زر بده مرد سپاهی را ؛ تا سر بدهد * و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم *

شعر * اذا شبع الکمي یصول بطشا * و خاوي البطن یبطش بالفرار *

۱۲ حکایت * یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده * ناگه سواری از در در آمد ؛ و گفت بشارت باد مر ترا ! که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم ؛ و دشمنان را اسیر گرفتیم ؛ و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی

مجالِ سخن تا نبینی به پیش ۲ به بیهوده گفتن مبر قدرِ خویش ۱

گفت این گدای شوخ - چشم مبذر را ۱ که چندان نعمت باندک مدت در - انداخت ۲ برانید ! که خزینهٔ بیت - المال لقمهٔ مساکین است ، نه طعمهٔ اخوان - الشیاطین[1] * فرد *

ابلهی ۱ کو روزِ روشن شمعِ کافوری نهد ۲

زود باشد ، کش بشب روغن نماند در چراغ *

یکی از وزرای ناصح گفت ، ای خداوندِ روی زمین ، مصلحت آن می - بینم که چنین کسان را وجهِ کفاف بتفاریق مجری باید داشت تا در نفقه اسراف نکنند * اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسبِ سیرتِ اربابِ همت نیست * یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن لایقِ اهلِ مروت نباشد * بیت *

بروی خود درِ اطماع باز نتوان کرد *

چو باز شد ۲ بدرشتی فراز نتوان کرد *

بیت * مرغ جائی برد که چینه بود * نه بجائی رود که چی[2] نبود *

قطعه * کس نبیند ، که تشنگانِ حجاز ، بلبِ آبِ شور گرد آیند *

---

(۱) Qorân 17. 29. (۲) چی stands for چیز in Dery

دشمنِ قوي زَحْمت ببیني * قطعه *

بیا رُوانِ توانا و قُوّتِ سَرِ دَست

خَطا ست پَنجهٔ مِسکینِ ناتوان بشکست *

نَتَرسَد آن که بر اُفتادگان نبخشاید ،

که گر زِپای در-آید کسش نگیرد دست ؟

هر آن که تُخمِ بَدي کِست و چَشمِ نیکي داشت ،

دِماغ بیهُده بُحت و خیالِ باطِل بَست *

زگوش پَنبَه بِرون آر وداد خلق بِدِه !

وگر تو مي-نَدهي داد ، روز دادي هست * مثنوي *

بَني آدَم اعضاء یکدیگرند ۲ که در آفرینش زیك جَوْهرند *

چو عُضوي بَدرد آورد روزگار ۲ دِگر عُضوها را نماند قرار *

تو کَز-محنتِ دیگران بي-غمي ، نشاید که نامت نِهند آدَمي *

۱۴ حکایت * درویشي مُستَجابُ الدَّعْوَة در بَغداد بدید آمد *

حَجّاجِ یوسُف بخواندش ، و گفت مرا دُعاي خیر کن ! گفت ،

خدایا ! جانش بِستان ! گفت از بهرِ خدا این چه دعاست ؟

گفت این دُعاي خیرست ترا و جُملهٔ مسلمانان را * گفت چگونه ؟

گفت ، اگر بِمیري ۲ خلق از عَذابِ تو برَهند و تو ازگناهان * مثنوي *

مُطیعِ فرمان شدند * ملک نَفَسی سَرْد بر-آورد ، و گفت ، این مُژده مرا نیست ؛ دشمنانم‌راست ، یعنی وارِثانِ مُلك را *

قطعه * دریں اُمید بسر شد ، دِریغ ! عُمرِ عزیز ،

که آنچه در دِلم است از دَرَم فراز-آید *

اُمید بَسْته بر-آمد ؛ ولی چه فائده ؟ زانک

اُمید نیست که عُمرِ گُذَشته باز-آید * قطعه *

کوسِ رِحلت بکوفت دستِ اَجَل * ای دو چشمم وَداعِ سر بکنید !

ای کفِ دست و ساعِد و بازو همه تَوْدیعِ یکدیگر بکنید !

بر مِن اُوفتاده - دشمن - کام آخر ای دوستان گُذر بکنید !

روزگارم بِشد بنادانی * من نکردم ، شُما حَذَر بکنید !

۱۳ حکایت * بربالینِ تُربتِ یحیی پیغمبر علیه السلام مُعتکِف بودم ، درجامِعِ دِمَشْق * یکی از مُلوکِ عَرَب که به بی-اِنصافی مَعروف بود بزیارت آمد ، ونماز گُذارد ، وحاجَت خواست * بیت *

دَرویش وغَنی بندهٔ این خاك در-ند ، آنان که غنی‌تر-ند محتاج‌تر-ند *

آنگاه روی بمن کرد ، و گفت ، ازآنجا که هِمّتِ درویشانست وصِدقِ مُعامَلهٔ ایشان تَوَجّهِ خاطِر همراهِ من کنید ! که از دشمنِ صَعب اندیشناکم * گفتمش ، بر رعیتِ ضعیف رَحمت کن تا از

حمایتش در-آمدي ، و شکرِ نعمتش اعتراف نمودي ، چرا نزدیکتر
فیائي تا در حلقهٔ خاصانت در آورد ، و از بندگانِ مُخلصانت شمارد *
گفت ، همچنان از بَطْشِ وَي ایمن نیستم * بیت *
اگر صد سال گَبْر آتش فروزد ، چو یکدم اندران اُفتد ، بسوزد *
گاه اُفتد که ندیمِ حَضرتِ سُلطان زر بیابد ، و گاه باشد که سرش برود ،
و حُکَما گفته اند ، که از تَلَوُّنِ طبعِ بادشاهان بر حَذَر باید بود ،
که وقتی بسلامی بِرَنجند ، و گاهی بدشنامی خِلْعت دِهند ،
و گفته اند ، که ظَرافتِ بسیار هُنرِ ندیمانست و عَیبِ حکیمان *
بیت * تو بر سرِ قدرِ خویش میباش و وَقار ،
بازي و ظَرافت بندیمان بِگُذار !
۱۷ حکایت * یکی از رفیقان شکایتِ روزگارِ نامُساعد بنزدیکِ
من آورد ، و گفت ، کَفافِ اندک دارم و عیالِ بسیار ، طاقتِ بارِ
فاقه نمی-آرم ، و بارها در دلم می-آید که باقلیمی دیگر نقل کُنم
تا بهرجهت زندگانی کرده آید ، و کس را بر نیک و بدِ من اطّلاع نباشد *
بیت * بس گُرسنه خُفت و کس ندانست که کیست ،
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست *
باز از شماتتِ اَعدا مي-اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند ،

ای زَبَر-دستِ زبر-دست-آزار! گرم تا کَی بماند این بازار ؟
بچه کار آیدت جهان-داری * مُردنت بِه که مَردُم-آزاری *

۱۵ حکایت * یکی از وُزَرای مَعزول شده بحلقهٔ درویشان در-آمد ؛ و بَرَکتِ صُحبتِ ایشان در وی اثر کرد ، و جَمْعیَّتِ خاطِرش دست داد * ملِک بار دیگر با وَی دِل خوش کرد ، و عَمَلش فرمود * قبول نکرد ، و گفت ، مَعزولي بِه که مَشغولي *

رباعي * آنان ، که بکُنجِ عافیت بِنَشستند ؛
دندانِ سَگ و دَهانِ مردُم بَستند ،
کاغَذ بِدَریدند و قَلَم بشِکستند ،
از دست و زبانِ حرف-گیران رَستند *

ملِك گفت هر آئینه مارا خِردمندِ کافي بایَد ، که تَدبیرِ مَملکَت را شاید * گفت ، نشانِ خردمندِ کافي آنست که بچنین کارها تَن در-نَدهد *

بیت * هُمای بر هَمه مُرغان ازان شَرَف دارد ؛
که اُستُخوان خورد و طایری نیازارد *

۱۶ حکایت * سیاه-گوش را گفتند ، تُرا مُلازَمتِ شیر بچه سَبَب اِتّفاق اُفتاد ؟ گفت ، تا فَضلهٔ صَیدش میخورم ، و از شَرِّ دشمنان در پَناهِ صَولَتش زِندگاني میکُنم * گفتند ، اکنون که بِظِلِّ

از مُحتسب * آنرا که حساب پاکست ، از مُحاسَبه چه باکست ؟

بیت * مکُن فراخ-رَوِي در عمل ، اگر خواهي ،

که وقتِ رفعِ تو باشد مَجالِ دشمن تنگ *

تو پاك باش ! و مدار ، اي بَرادر ، ازکس باك !

زنند جامهٔ نا-پاك گاذُران بر سنگ *

گفتم حکایتِ آن روباه مناسِبِ حالِ تُست که دیدندش گُریزان و اُفتان و خیزان میرفت * کسی گفتش ، چه آفَتست ، که موجِبِ چندین مَخافَتست ؟ گفت شنیده ام که ، شُتُرانرا بسُخرَه مي-گیرند * گفتند ، اي سفیه ! شتررا با تو چه مُناسَبَتست ؟ و تُرا با او چه مُشابَهت ؟ گفت خاموش ! اگر حاسِدان بغَرَض گویند ، که این نیز شتر-بچه است و گرفتار آیَم ، کرا غمِ تخلیصِ من باشد ؟ و تا تریاق از عِراق آورده شَود مار-گَزیده مُرده بَود * ترا همچُنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت ، و لیکن مُتعنّدان درکمین اند ، و مدّعیان گوشه-نشین ؛ اگر ، آنچه حُسنِ سیرتِ تُست ، بخلاف آن تقریر کُنند ؛ در مَعرِضِ خطابِ پادشاه اُفتي ، در آن حالت کرا مجالِ مَقالِ باشد ؟ پس مصلحت آن مي-بینم ، که مُلكِ قَناعت را حِراست کني ، و ترکِ ریاست گوئي ؛

وسعی مرا در حقِ عیال برعَدَمِ مُرُوّت حَمْل کنند وگویند* قطعه *

نه بدن آن بی‌حمیّت را ، که هرگز ا نخواهد دید روی نیک‌بختی ،
تن‌آسانی گُزیند خویشتن را ، زن و فرزند بگذارد بسختی *

و در علمِ مُحاسَبه ، چنان که مَعلومست ، چیزی دانم * اگر بمعونتِ شما جِهَتی معیَّن شَود ، که مُوجِبِ جمعیّتِ خاطر باشد ، بَقِیّهٔ عُمر از عُهدهٔ شُکرِ آن بیرون نتوانم آمد * گُفتم ، ای برادر عملِ پادشاهان دو طَرَف دارد ، اُمیدِ نان و بیمِ جان * خلافِ رایِ خِرَدمندانست بَاُمیدِ نان در بیمِ جان اُفتادن * قطعه * کس نیاید بخانهٔ درویش ، که خَراجِ زمین وباغ بده !
یا بتشویشِ غُصّه راضی شو ، یا جگر بند پیشِ زاغ بنه !

گفت این سُخن موافقِ حالِ من نگفتی ، وجوابِ سوالِ من نیاوردی ، نشنیدهٔ ؟ هرکه خیانت نورزد ، دستش از حسابِ نلرزد * بیت *

راستی موجِبِ رِضای خُداست ، کس ندیدم که گُم شد از رَهِ راست *

وحُکما گفته اند ، که چهار کس از چهار کس بجان آیند ، خَراجی از سلطان ، ودُزد از پاسبان ، وفاسِق از غمّاز ، وروسپی (1)

(1) A. وروستائی

زکار بسته مَیَندیش و دل شکسته مدار ! که آبِ چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر * الا لا تَجزَعَنّ اخا البَلیّة * فللرحمان اَلطافٌ خَفِیَّةٌ

بیت * منشین تُرش تو از گردشِ ایام ! که صبر

گرچه تلخست ، ولیکن بَرِ شیرین دارد *

در آن مُدّت مرا با طایفهٔ یاران اتّفاقِ سَفَرِ حجاز افتاد *
چون از زیارتِ مَکّه باز آمدم ، دو مَنزِلم استقبال کرد * ظاهرِ حالَش دیدم پریشان و بر هیئاتِ درویشان ، گفتم ، که حال چیست ؟ گفت ، چُنان که تو گفتي ، طایفهٔ حَسَد بُردند ، و بخیانتم منسوب کردند ، و مَلِك دام مُلکهُ در کشفِ حقیقتِ آن استقصاء نفرمود ، و یارانِ قدیم و دوستانِ صمیم از کلمهٔ حق خاموش گردیدند ، و صُحبتِ دیرینه فراموش کردند * قطعه *
نه بیني که پیشِ خداوندِ جاه ستایش کنان دست بر سر نهند ؟
و گر روزگارش در آرد زپای ، همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواعِ عُقوبت مُبتلا بودم ، تا درین هفته ، که مُژدهٔ سلامتِ حُجّاج رسید ، از بندِ گرانم خلاص دادند * گفتم موعظهٔ من قبول نکردي ، که گفتم ، عملِ پادشاهان چون سَفَرِ دریاست سودمند و خَطَرناك ، یا گنج برگیري یا در تلاطُمِ امواج بمیري * بیت *

که عاقلان گفته اند * بیت *

بدریا در منافع بی‌شمارست * وگر خواهي ، سلامت برکنارست *

رفیق ، چون این سخن بشنید ، بهم برآمد ، و روي درهم کشید ، وسخنانِ رنجش‌آمیز گفتن گرفت ، که این چه عقل است وکفایت وفهم و درایت ؟ قولِ حکما درست آمد ، که گفته اند ، دوستان در زندان بکار آیند ، که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند * قطعه *

دوست مشمار آن که در نعمت زند لافِ یاري و برادر‌خواندگي *

دوست آن باشد که گیرد دستِ دوست در پریشان‌حالي و درماندگي *

دیدم که متغیّر میشود ، و نصیحت بغرض میشنود ، بنزدیکِ صاحبِ دیوان رفتم ، بسابقهٔ معرفتي ، که در میانِ ما بود ، صورتِ حالش بگفتم ، و اهلیّت و استحقاقش بیان کردم ، تا بکاری مختصرش نصب کردند * روزی چند برآمد * لطفِ طبعش را بدیدند ، وحسنِ تدبیرش را بپسندیدند * کارش از آن درگذشت وبمرتبهٔ والا تر ازآن متمکّن گشت ، همچنان نجمِ سعادت در ترقّي بود ، تا باوجِ ارادت رسید ، و مقرّبِ حضرتِ سلطان گشت ، و مشار الیه و معتمد علیه شد * بر سلامتِ حالش شادماني کردم و گفتم * بیت *

خلق را برو گمارد ٭ تا دِمار از نهادِ او بر-آرد ٭ بیت ٭

آتشِ سوزان نکند با سِپَند ، آنچه کُند دودِ دلِ دردمند ٭

گویند ، سرِ جُملۀ حَیوانات شیراست ، وکمترین جانوران خر ٭ وَباتّفاقِ خردمندان خرِ بار-بَر بِه که شیرِ مردُم-دَر ٭ مثنوي ٭

مِسکین خر ، اگرچه بی-تمیزست ٭ چون بار همي-برد ، عزیزست ٭

گاوان وخرانِ بار-بردار به زآدمیان مردم-آزار ٭

مالک را طَرَفی از ذمایمِ اَخلاقَش بفِراسَتْ معلوم شد ٭ در شِکَنجه کسیدش ، و بانواعِ عُقوبتش بِکُشت ٭ قطعه ٭

حاصل نشوَد رِضای سُلطان ، تا خاطرِ بندگان نَجُوئي ٭

خواهي که خدای برتو بَخشَد ٭ با خلقِ خدای کن نکوئي

آورده اند ، که یکی از ستم-دیدگان بر سرِ او گذشت و در حالِ تباهِ او تامّل کرد و گفت ٭

قطعه ٭ نه هر ، که قُوّتِ بارو و مَنصَبی دارد ٭

بسلطنت بخورَد مالِ مردمان بگزاف ٭

توان بحلق فرو بُردن اُستخوانِ دُرُشت ٭

ولی شکم بِدَرَد ، چون بِگیرَد اندر ناف ٭

۲۰ حکایت ٭ مردُم-آزاری را حِکایت کنند ، که سنگی بر سرِ

بادُرّ بهر دو دست کند خواجه درکنار ، یا مَوج روزی افگندش مُرده درکنار *

مصلحت ندیدم ازین بیش ریشِ درویش بناخُنِ مَلامت خراشیدن ، و نَمَك پاشیدن ، بدین دو بیت اختصار کردم * قطعه *

ندانستی ، که بینی بند بر پای ، چو در گوشت نیامد پندِ مردُم ؟

دِگر رَه ، گر نداری طاقتِ نیش ، مکن انگُشت در سوراخ کژدُم *

۱۸ حکایت * آورده اند ، که نوشیروانِ عادل را در شکار-گاه صیدی کباب میکردند * نَمَك نبود * غُلامی بروستا فِرستاد ، تا نمک رد * گفت بقیمت بستادی ، تا بی-رسمی نشود ، و دیه خراب نگردد ! فت بدین قدر چه خلل زاید ؟ گفت بُنیادِ ظُلم اوّل در جهان ندك بوده است ، هر که آمد بر آن مَزید کرد ، تا بدین ابت رسیده *

قطعه *

رباغِ رعیّت مَلِك خورَد سیبی ، بر-آوَرَند غلامانِ او درخت از بیخ *

بیم بیضه ، که سلطان سِتَم روا-دارد ، زنند لشکریانش هزار مُرغ بَسیخ *

ت * نماند ستمگارِ بد-روزگار ، بماند بَرُو لعنتِ پایدار *

حکایت * عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند ، بی-خبر از قولِ حُکما که گفته اند ، هرکه لق را بیازارد ، تا دلِ سُلطان بدست آرد ، خدای تعالی هَمان

بخوانده ، و بنعمت بی‌-کران خشنود کرده ، و قاضي فتوی
داد ، که خونِ یکی از رَعیّت ریختن برأي سلامتِ نفْسِ پادشاه
روا-باشد * جَلّاد قصدِ او کرد * پسر سر سوی آسمان کرد
وبخندید * ملِك پرسید درین حالت چه جای خندیدن است؟
گفت ، نازِ فرزندان بر پِدَر و مادر باشد ، و دَعویٰ پیش قاضي
بَرند ، و داد از پادشاه خواهند * اکنون پدر و مادر بَعلّتِ حُطامِ
دُنْیَوي مرا بخون در-سپردند ، و قاضي بکُشتنم فتوی داد ،
و سلطان مَصلحتِ خویش در هَلاکِ من می-بیند ، بجز خدای
عزّوجلّ پناهی نمی-بینم *

بیت * پیشِ که بر-آورَم رِدستت فریاد ؟
هم پیشِ تو از دستِ تو میخواهم داد *

سُلطان را ازین سُخن دل بهم بر-آمد ، وآب در دیده بگردانید ،
و گفت هَلاکِ من اولیتر ، که خونِ بیگناهی ریختن * سر و
چشمش ببوسید ، و درکنار گرفت ، وبنعمت بی- اندازه خوشنود
گردانید ، وآزادش کرد * گویند ، همدرآن روز ملِك شِفا یافت *
قطعه * همچنان درفکرِآن بیتم ، که گفت ‖ پیلبانی برلبِ دریای‌نیل !
زیرِ پایت گربدانی حالِ مور ، همچو حالِ تست زیرپای پیل *

صالحی زد * درویش‌را مجال انتقام نبود * سنگرا با خود همیداشت ؛ تا وقتی که ملک‌را بر آن لشکری خشم آمد ، در چاه زندانش کرد * درویش بیامد ، و سنگ بر سرش کوفت * گفتا ، تو کیستی و این سنگ بر من چرا زدی ؟ گفت من فلانم ، و این سنگ همانست که در آن تاریخ بر سر من زدی * گفت ، چندین روزگار کجا بودی ؟ گفت از جاهت اندیشه میکردم ، اکنون که درچاهت دیدم فرصت‌را غنیمت شمردم ؛ که زیرکان گفته اند *

مثنوی *

ناسزائی را چو بینی بختیار ، عاقلان تسلیم کردند اختیار *
چون نداری ناخن درنده تیز ، با ددان آن به ، که کم گیری ستیز *
هرکه با پولاد-بازو پنجه کرد ، ساعد سیمین خودرا رنجه کرد *
باش تا دستش ببندد روزگار ، پس بکام دوستان مغزش بر-آر *

۲۱ حکایت * یکی از ملوک را مرضی هائل بود ، که اعادهٔ ذکر آن نا کردن اولیتر است * طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند ، که مر این رنج را دوائی نیست ؛ مگر زهرهٔ آدمیی که بچندین صفت موصوف باشد * بفرمود ، تا طلب کردند * دهقان-پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند * پدر و مادرش را

٢٣ حکایت * ملكِ زُوزَن را خواجهٔ بود کریم‌النفس نیک‌محضر، که همگنان را در مُواجَهه حُرمت داشتی، و درغَیبت نکو گفتی * از وی حرکتی صادر شد، که در نظرِ سلطان ناپسندیده آمد * مُصادره فرمود، وعُقوبت کرد * سرهنگانِ پادشاه بسوابقِ انعام معترف بودند، وبشُکرِآن مُرتَهَن ؛ در مُدّتِ توکیلِ او رفق و مدارا کردند، و زجر و معاقبت او روا نداشتند *

قطعه * صلح با دشمن خود کن ! وگرت روزی او
در قفا عیب کند ؛ در نظرش تحسین کن !
سخن آخر بدهان میگذرد موذیرا ؛
سخنش تلخ نخواهي ؛ دهنش شیرین کن !

تا آنچه مضمونِ خطابِ ملك بود از عهدهٔ بعضی ازآن بدرآمد، وببقیّت در زندان بماند * یکی از مُلوكِ نواحي در خُفْیَه پیامش فرستاد، که ملوكِ آن طرف قدرِ چنان بزرگوار نداستند، وبی‌حرمتي کردند * اگر رأيِ عزیزِ فلان، احْسَنَ اللهُ أحوالَهُ ! بجانبِ ما التفاتی کند ؛ در رعایتِ خاطرش، هرچه تمامترست، سعي کرده شوَد ؛ که اعیانِ حضرهٔ بدیدارِ وي مُفتقرند وبجوابِ این حروف منتظر * خواجه برین وقُوف یافت ؛ و از

۲۲ حکایت * یکی از بندگانِ عَمرو لیث گُریخته بود ، کسان در عَقِبَش رفتند و باز آوردند * وزیر را با وی غَرَضی بود ، اِشارت بکُشتنِ کرد ؛ تا دیگر بندگان چنین کاری نکنند * بنده پیشِ عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت ،

بیت * هرچه رَوَد بر سرم چون تو پسندی روا-ست *
بنده چه دعوی کند ؟ حُکم خداوند را-ست *

امّا بموجبِ آن که پرورده نعمتِ این خاندانم ، نخواهم که در قیامت بخونِ من گرفتار آئی * اگر بیگناه بنده را خواهی کُشت ، باری بتاویلِ شرعی بکُش ، تا بقیامت ماخوذ نباشی * گفت ، تاویل چه گونه کنم ؟ گفت اجازت ده تا من وزیر را بکُشم ، آنگه بقصاصِ او کُشتنِ بفرما ؛ تا بحقّ کشته باشی * ملک بخندید و وزیر را گفت ، چه مصلحت می-بینی ؟ گفت ای خداوند ! این شوخ-دیده را بصدقهٔ گورِ پدرت آزاد کن ، تا مرا در بلا نیفگند ! گناه از منست ، که قولِ حکما را معتبر نداشتم ، که گفته اند ،

قطعه *

چو کردی با کُلوخ-انداز پیکار ؛ سرِ خود را بنادانی شکستی *
چو تیر انداختی بر روی دشمن ، حَذَر کن کاندر آماجش نشستی ،

گر گزندت رسد زخلق مرنج ۲ که نه راحت رسد زخلق نه رنج *
از خدا دان خلاف دشمن و دوست ۲ که دل هر دو در تصرّف اوست *
گرچه تیر از کمان همی‌گذرد ۲ از کماندار بیند اهل خرد *

۲۴ حکایت * یکی در صَنعتِ کُشتي‌گرفتن بسر آمده بود * که سیصد و شصت بندِ فاخر درین علم دانستی ۱ و هر روز بنوعی دیگر کشتي گرفتی * مگر گوشهٔ خاطرش با جَمالِ یکی از شاگردان میلي داشت * سیصد و پنجاه و نُه بندش بیاموخت ۱ مگر یك بند ۱ که در تعلیمِ آن تاخیر کردی * في الجُمله پسر در صَنعت و قُوّت بسر آمد ۱ و کسی را با او اِمکانِ مُقاوَمت نماند ۲ بحدّی که روزی پیشِ مَلِكِ آن عهد گفت ۱ که اُستاد را فضیلتی ۱ که بر منست ۲ از روی بزرگیست و حقِ تربیت ۱ و اگر نه ۱ بقوت از وی کمتر نیستم ۱ و بصنعت با او برابرم * ملك را این سخن نا‌پسند آمد ۲ بفرمود ۱ تا مُصارَعت کنند * مَقامی مُتسع ترتیب کردند ۱ و ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت و زور‌آورانِ اقالیم حاضر شدند * پسر چون پیلِ مست در‌آمد بصدمتی که اگر کوه آهني بودی ۲ از جا بر‌کندی * اُستاد دانست که جوان بقوت از وی برترست ۱ و بصنعت برا برو ۲ بدان بندِ غریب ۱ که ازو بنهان

خطر اندیشید * در حال جوابی مختصر ، چنان که مصلحت دید
که اگر برملا افتد فتنه نباشد ، سرقفای ورق بنوشت ، و روان کرد *
یکی از متعلقان ، که برین واقف بود ، ملک را اعلام کرد ، که فلانرا
که حبس فرمودهٔ ، با ملوک نواحی مراسله دارد * ملک بهم برآمد ،
و کشف این خبر فرمود * قاصد را بگرفتند ، و رساله را بخواندند *
نوشته بود ، که حسن ظن بزرگان درحق بنده بیش از فضیلت
بنده است ، و تشریف قبولی ، که فرموده اند ، بنده را امکان
اجابت آن نیست بحکم آن که پروردهٔ نعمت این خاندانم
و باندک مایهٔ تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد ،
چنانکه گفته اند *

بیت *

آنرا ، که بجای تست هردم کرمی ، عذرش بنه ، ارکند بعمری ستمی ،

ملک را سیرت حق شناسی وی پسندیده آمد ، و خلعت
و نعمت بخشید ، و عذر خواست ، که خطا کردم و ترا بی گناه
آزردم * گفت بنده درین حال مرخداوند را خطائی نمی بیند ،
بلکه تقدیر خداوند حقیقی چنین بود ، که مرابن بنده را مکروهی
رسد ، پس بدست تو اولیتر که سوابق حقوق نعمت و ایادی
منت برین بنده داری ، که حکما گفته اند ،

مثنوی *

و گفت ، این طایفهٔ خرقه‌پوشان بر مثالِ حیوانند ، اهلیت و آدمیت ندارند * وزیر نزدیک درویش آمد و گفت ، سلطانِ روی زمین بر تو گذر کرد ، چرا خدمت نکردی و شرطِ ادب بجا نیاوردی ؟ گفت ، ملک را بگوی توقّعِ خدمت از کسی دار ، که توقعِ نعمت از تو دارد * دیگر آنکه ملوک از بهرِ پاسِ رعیت اند ، نه رعیت از بهرِ طاعتِ ملوک * قطعه *

پادشه پاسبانِ درویشست ؛ گرچه نعمت بفرِّ دولتِ اوست *

گوسفند از برای چوپان نیست ؛ بلکه چوپان برای خدمتِ اوست * قطعه *

گر یکی را تو کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش ؛

روزکی چند باش ، تا بخورد خاک مغزِ سرِ خیال‌اندیش *

فرقِ شاهی و بندگی برخاست ، چون قضای نبشته آمد پیش *

گر کسی خاکِ مرده بازکند ؛ نشناسد توانگر از درویش *

ملک را گفتهٔ درویش استوار آمد ، گفت ، از من چیزی بخواه ! گفت آن خواهم که دیگر بار زحمتم ندهی * گفت مارا پندی ده ! گفت ، بیت *

دریاب کنون ؛ که نعمتت هست بدست ؛

کین نعمت و ملک میرود دست بدست *

داشته بود ، در آویخت * پسر دفعِ آن ندانست * اُستاد اورا بدو دست
از زمین بر-داشت ، وبالای سر بگردانید ، و بر زمین زد *
غَریو از خلق بر-آمد * ملِک فرمود اُستاد را خِلعت و نِعمت
بی-قیاس دادن و پسررا زَجْر و ملامَت کرد ، که با پرورندهٔ خویش
دعوی مُقاوَمت کردی ، و بسر نبردی * پسر گفت ، ای خداوند !
اُستاد بزور-آوری بر من دست نیافت ، بلکه مرا در علمِ کشتی
دقیقهٔ مانده بود ، که از من دریغ همی-داشت ، اِمروز بدان دقیقه
بر من دست یافت * اُستاد گفت از بهر چنین روز نگاه می-داشتم ،
که حُکما گفته اند ، دوسترا چندان قُوَّت مده ، که ، اگر دشمنی
کند ، بتواند * نشنیدهٔ که چه گفت آن که از پروردهٔ خود جَفا
دید ؟

بیت *

أَعَلِّمُهُ الرِمايَةَ كُلَّ يَومٍ ॥ فلمّا اشْتَدَّ ساعِدُهُ رَماني *

قطعه *

یا وفا خود نبود در عالَم ، یا مگر کس درین زمانه نکرد *
کس نیاموخت عِلمِ تیر از من ، که مرا عاقبت نشانه نکرد *

۲۵ حکایت * درویشی مُجَرَّد بگوشهٔ صحرا نشسته بود ، پادشاهی
برو گذر کرد * درویش ، ازانجا که مُلکِ قَناعتست ، سر بر نیاورد ،
و التفات نکرد * سلطان ازانجا که شَوکتِ سلطنت است ، بهم بر-آمد

اندیشه میکردند ، و هریک بر وَفْق دانش خود رائی میزدند * ملك نیز همچنین تدبیری اندیشه کرد ، بوزرجمهر را رای ملك اختیار آمد * وزیران دیگر در سِرّ با او گفتند ، که رای ملك را چه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم ؟ گفت ، بموجب آن که انجام کار معلوم نیست ، و رای همگنان در مشیّت ست ، که صواب آید یا خطا ، پس موافقت رای او اولیتر ، تا اگر خلاف صواب آید ، بعلّت متابعت او از معاتبت ایمن باشیم ، که گفته اند *

مثنوی *

خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید دست شستن *

اگر شه روز را گوید شبست این ، ببباید گفت اینك ماه و پروین *

۲۹ حکایت * سیّاحی گیسوان بتافت ، که من علویّم و با قافلهٔ حجاز بشهری در آمد ، که از حجّ می آیم ، و قصیدهٔ پیش ملك برد ، که من گفته ام * یکی از ندمای ملك در آن سال از سفر دریا آمده بود ، گفت ، من اورا در عید اضحی ببصره دیده ام ، حاجی چه گونه باشد ؟ دیگری گفت ، من او را میشناسم ، پدرش نصرانی بود * و شعرش در دیوان انوری یافتند * ملك فرمود ، زجرش کنند ، تا چندین دروغ چرا گفت ؟ گفت ، ای خداوند

۲۶ حکایت * یکی از وزرا پیش ذو-النون مِصری رفت ، و همت خواست ، گفت روز و شب بخدمتِ سلطان مشغولم و بخیرش آمیدوار و از عُقوبتش ترسان * ذو-النون بگریست و گفت ، اگر من خدا را چنین ترسیدمی که تو سلطان را ، از جملهٔ صدّیقان بودمی *

قطعه *

گرنبودی آمیدِ راحت و رنج ، پای درویش بر فَلَك بودی *
ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز مَلِك ، مَلَك بودی *

۲۷ حکایت * پادشاهی بکُشتنِ بی-گناهی اِشارت کرد ، بیچاره ، بزبانی که داشت ، گفت ای مِلك ! بموجبِ خشمی ، که ترا برمنست ، آزارِ خود مجوی ! گفت ، چه گونه ؟ گفت ، این عُقوبت بر من بیَك نَفَس بسر آید ، و بَزَهٔ آن برتو جاوید بماند *

رباعي * دورانِ بقا چو بادِ صحرا بگذشت ،
تلخي و خوشي و زشت و زیبا بگذشت *
پنداشت ستمگر ، که جَفا برما کرد ،
در گَردنِ او بماند و برما بگذشت *

ملك را نصیحتِ او سودمند آمد ، وازسرِ خونِ او در-گذشت *

۲۸ حکایت * وُزَرای نوشیروان در مُهِمّی از مَصالِحِ مَملُکت

بدر زآنم ، که خواهی گفت ، "آنی،، ۲
که دانم ، عیب من ، چون من ۲ ندانی *

۳۱ حکایت * با طایفهٔ بزرگان درکشتی نسسته بودم * زورقی در بحر غرق شد * دو برادر در گردابی افتادند * یکی از بزرگان ملّاح را گفت ، که بگیر این هر دو غریق را ، که پنجاه دینارت بهریک میدهم * ملّاح یکی را برهانید و آن دیگری جان بحق تسلیم کرد * گفتم بقیّت عمرش نمانده بود ، ازآن درگرفتن تقصیر کردی * ملاح بخندید وگفت ، آنچه تو گفتی یقینست و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود- بسبب آن که وقتی درراهی مانده بودم ، این مرا برشتر خود نشانده ، و از دست آن دیگر تازیانهٔ خورده بودم * گفتم صدق الله العظیم ! من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها[1] * قطعه *

تا توانی درون کس مخراش ! کاندرین راه خارها باشد *
کار درویش مستمند برآر ۲ که ترا نیز کارها باشد *

۳۲ حکایت * یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلّقان دیوان فرمود ، که مرسوم فلانرا چندان که هست مضاعف

---

(۱) Qorân 41, 46.

روی زمین سخنی دیگر دارم ، اگر راست نباشد ، هر عقوبت
، که فرمائي ، سزاوارم * گفت آن چیست ؟ گفت ، قطعه *

غریبی گرت ماست پیش-آورد ، دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ *
گر از بنده لغوی شنیدي مرنج ، جهان-دیده بسیار گوید دروغ *

ملک بخندید و گفت ، ازین راستر سخنی نگفتي * بفرمود ، تا
، آنچه مأمول او بود ، مهیّا داشتند *

٣٠ حکایت * یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد
خشم-آلوده وگفت ، فلان سرهنگ-زاده مرا دشنام داد * هارون الرشید
ارکان دولت را گفت ، جزاء چنین کس چه باشد ؟ یکی اشارت
بکشتن کرد ، و دیگری بزبان بریدن ، و دیگری بمصادره * هارون
گفت ، ای پسر ! کرم آنست ، که عفو کني ، و اگر نتواني ، تو
نیزش دشنام ده ، نه چندان که انتقام از حدّ بگذرد ، که ظلم از
طرف تو باشد ، ودعوي از قبل خصم * قطعه *

نه مردست آن بنزدیک خردمند ، که با پیل دمان پیکار جوید *
بلی مرد آنکسست از روی تحقیق ، که چون خشم آیدش ، باطل نگوید *

مثنوی * یکی را زشت-خوی داد دشنام ،
تحمّل کرد و گفت ، ای نیک-فرجام !

[illegible]

باِکرامم در-آوردند ، و برتر مَقامی مُعیَّن کردند ؛ امّا بتواضُع فروتر

نِشستم و گفتم * بیت *

بگذار ، که بندهٔ کمینم ؛ تا در صفِّ بندگان نشینم * مصراع *

گفت الله الله چه جای این سخنست ! بیت *

گر بر سر و چشمِ من نشینی ؛ نازت بکشم ، که نازنینی *

فی الجُمله بنشستم و از هر دری سخن در-پیوستم تا حدیث زلّتِ

یاران در میان آمد ، گفتم * قطعه *

چه جُرم دید خداوندِ سابقُ-الانعام ؟ که بندهٔ در نظرِ خویش خوار میدارد *

خدایراست مُسَلَّم بزرگی و الطاف ؛ که جُرم بیند و نان برقرار میدارد *

حاکم این سخن را بسندید ، و اسبابِ مَعاشِ یاران فرمود تا بار

مُهیّا دارند ، و مَؤُنَتِ ایّامِ تعطیل را وفا کنند * شُکرِ نعمت بگفتم ،

و زمینِ خدمت ببوسیدم ، و عُذرِ جَسارت خواستم و در حال

ببرون آمدم و گفتم * قطعه *

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد ؛ از دیارِ بعید ॥ روند خلق بدیدارِ او بسی فرسنگ *

ترا تحمُّلِ امثالِ ما بباید کرد ؛ ॥ که هیچ کس نزند در درختِ بی-بر سنگ *

٣٤ حکایت * ملک-زادهٔ گنجِ فراوان از پدر میراث یافت ،

دستِ کَرَم بر-گُشاد ، و دادِ سخاوت بداد ، و نعمتِ بی-دریغ

کنید ٫ که مُلازِم درگاهست و منتظِرِ فرمان ؛ و سائرِ خدمتگاران بلهو ولعب مشغولند ؛ و در اداء خدمت متهاون * صاحب‌دلی بشنید وگفت ؛ عُلوِّ درجاتِ بندگان بدرگاهِ حق جلّ وعلا همین مثال دارد * نظم *

دو بامداد گرآید کسی بخدمتِ شاه ٫ سیوم هرآینه دروی کند بلطف نگاه ٫

امید هست پرستندگانِ مخلص را ٫ که نا امید نگردند زآستانِ آله *

مثنوي * مهتري در قبولِ فرمانست ترکِ فرمان دلیلِ حرمانست

هرکه سیمای راستان دارد ؛ سرِ خدمت بر آستان دارد *

۳۳ حکایت * تنی چند در صُحبتِ من بودند ؛ ظاهرِ ایشان بصلاح آراسته ؛ و باطنِ بفلاح پیراسته * یکی از بزرگان در حقِ این طایفه حُسنِ ظنّ بلیغ داشت ؛ و اِدراری معیّن کرده ؛ مگر یکی از ایشان حرکتی کرد ؛ که مناسبِ حالِ درویشان نبود ٫ ظنّ آن شخص فاسد گشت ؛ و بازارِ ایشان کاسد * خواستم ؛ تا بطریقی کفافِ یاران مُستخلَص کُنم * آهنگِ خدمتش کردم * دربانم رَها نکرد ؛ و جَفا گفت * معذورش داشتم ؛ قطعه *

درِ میر و وزیر و سُلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن !

سگ و دربان چو یافتند غریب ٫ این گریبان گرفت و آن دامن *

چندان که مقرّبانِ حضرتِ آن بزرگ برحالِ من وقوف یافتند ؛

ماری تو که هر که را به بینی بزنی ، یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ؟

قطعه * زورت ار پیش میرود با ما ، با خداوند غیب-دان نرود *

زورمندی مکن بر اهل زمین ، تا دعایی بر آسمان نرود !

حاکم از وی برنجید و روی در-هم کشید و بدو التفات نکرد * اَخَذَتْهُ العِزَّةُ بالاثمِ * [1] تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد ، و سائر املاکش بسوخت ، و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند * اتّفاقا همان شخص بر وی گذر کرد ، دیدش که با یاران همی-گفت ، ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد * گفت از دودِ دلِ درویشان *

قطعه *

حذر کن ز دودِ درونهای-ریش ، که ریشِ درون عاقبت سر کند *

بهم بر-مکن تا توانی دلی ، که آهی جهانی بهم بر-زند *

شنیدم که بر کاخِ کیخسرو نبشته بود ،

قطعه *

چه روزهای فراوان چه عمرهای دراز

که خلق بر سرِ ما بر زمین بخواهد رفت *

چنان که دست بدست آمدست ملک بما ،

بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت *

---

(۱) Qorân 2, 202.

در سپاه و رعیت بریخت *

قطعه *

نیاساید مشام از طبلهٔ عود ۲ بر آتش نه که چون عنبر ببوید *

بزرگی بایدت بخشندگی کن! که تا دانه نیفشانی نروید *

یکی از جُلَسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد ، که مُلوکِ پیشین این مال بسعی اندوخته اند ، و از برای مَصْلَحَتی نهاده ۲ دست ازین حرکت کوتاه کن ۲ که واقعها در پیشست و دشمنان در کمین ۲ نباید که بوقتِ حاجت در‌مانی *

قطعه *

اگر گنجی کنی در عامیان بخش ۲ رسد مرهر گدای را برنجی

چرا نستانی از هریک جوی سیم ؟ که گرد‌آید ترا هر روز گنجی *

ملک‌زاده روی ازین سخن در‌هم کشید ، و موافقِ رای بلندش نیامد ، و مر اورا زَجْر فرمود و گفت ، مرا خداوند تعالی مالکِ این مَمالِك کرده است ، تا بخورم و ببخشم ، نه پاسبانم ، که نگه دارم *

بیت * قارون هَلاك شُد ، که چهل خانه گنج داشت *

نوشیروان نمرد که نامِ نیکو گذاشت *

۳۵ حکایت * ظالمی را حکایت کنند ، که هیزمِ درویشان خریدی بَحَیْف و توانگران را دادی بَطَرْح * نا‌گاه صاحب‌دلی براو گُذر کرد ، و گفت ،

بیت *

بی‌وقت آمد ، و تلف کرد * گفت پسر بایستی کاشتن تا تلف نشدی * حکیمی شنید بخندید و گفت ، مثنوی *

اگر روزی بدانش برفزودی ؛ زنادان تنگ‌تر روزی نبودی *
بنادان آنچنان روزی رساند ؛ که دانا اندر آن حیران بماند *

مثنوی * بخت و دولت بکاردانی نیست ، جز بتائید آسمانی نیست *

اوفتادست در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند ، وعاقل خوار *
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ، ابله اندر خرابه یافته گنج *

٣٨ حکایت * یکی از ملوک را کنیزک ختنی آوردند بغایت صاحب‌جمال و خوش‌خوی * خواست ، تا در حالت مستی باوی جمع شود * کنیزک ممانعت کرد * ملک در خشم شد ، و مر او را بسیاهی زنگی بخشید ، که لب بالایش از پره بینی برگذشته بود ، و زیرین بگریبان فرو‌هشته ؛ هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعت او برمیدی ، وعین القطر از بغلش بگندیدی * بیت *

تو گفتی تا قیامت زشت‌روئی برو ختمست ، و بر یوسف نکوئی *

چنانکه گفته اند * قطعه *

شخصی نه چنان کریه‌منظر کز زشتی او خبر توان داد ،
وانگاه بغل ، نعوذ بالله ، مردار به آفتاب مرداد *

۳۶ حکایت * دو برادر بودند ، یکی خدمتِ سلطان کردی ، و دیگر بسعیِ بازو نان خوردی * باری آن توانگر درویشرا گفت ، که چرا خدمت نکنی تا از مَشَقَّتِ کار کردن برهی ؟ گفت ، تو چرا کار نکنی تا از مذلّتِ خدمت رستگاری یابی ، که خردمندان گفته اند ، نانِ جو خوردن و بر زمین نشستن بِه از کمرِ زرین بستن و بخدمت ایستادن * بیت *

بدست آهکِ تفته کردن - خمیر(1) بِه از دست بستن بِه پیشِ امیر *

قطعه * عُمرِ گرانمایه درین صرف شد T تا چه خورم صَیف و چه پوشم شتا *

ای شکمِ خیره بنانی بساز T تا نکنی پشت بخدمت دوتا *

۳۷ حکایت * هارون الرشید را چون مُلکِ مِصْر مُسَلَّم شد ، گفت ، بخلافِ آن طاغی T که بغرورِ مُلکِ مِصر دعویِ باطل کردی T نبخشم این مُلک را مگر بکمترین بندگانِ خویش * سیاهی داشت نامِ او خُصَیْب T مَمْلَکَتِ مِصْر بوی ارزانی داشت ، و آورده اند که عقل و فراسَتِ او بمَثابهٔ بود T که سالی طایفهٔ از حُرّاثِ مِصْر شکایت بنزدیکِ او آوردند T که بر کنارِ رودِ نیل پنبه کاشته بودیم ، بارانِ

(1) Kardan-khamyr is connected by a hyphen, because khamyr does not mean mortar as usually explained, but khamyr-kardan means to knead.

تشنه را دل نخواهد آبِ زلال نیم‌خوردِ دهانِ گندیده *

قطعه * دستِ سلطان دگر کجا بیند چون بَسَرگین در اوفتاد ترنج *

تشنه را دل نخواهد آن کوزه که رسید است بر دهان سُگنج *

٣٩ حکایت * اسکندر را پرسیدند که دیارِ مشرق و مغرب را بچه گرفتی؟ که ملوکِ پیشین را خزاین و عُمر و لشکر بیش از تو بود و چندین فتحی مُیسّر نشد * گفت بعونِ الله تعالی هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نامِ پادشاهانِ پیشین جز بنیکوئی نبردم * بیت *

بزرگش نخوانند اهلِ خرد که نامِ بزرگان بزشتی برد *

قطعه * این همه هیچست چون می‌بگذرد

بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نامِ نیکِ رفتگان ضایع مکن

تا بماند نامِ نیکت برقرار *

٤٠ حکایت * [1] کسی مژده پیش نوشیروانِ عادل برد و گفت که فلان دشمنِ ترا خدای عزوجل برداشت * گفت هیچ شنیدی که مرا گذاشت؟ فرد *

(1) This and the following stories are not in 'Alamgyr's copy.

سیاه را درآن مُدّتِ نَفْس طالب بود ، و شَهْوت غالب ؛ مِهْرَش بُجُنبید و مُهْرَش بر-داشت * بامدادان که ملِك هشیار شد ؛ کنیزک را جُست و نیافت * ما-جرا بگفتند ، خِشم گرفت و فرمود ؛ تا کنیزك را با سیاه دست و پای استوار ببندند ، و از بامِ جَوْسَقِ قلعه بخَنْدَق در-اندازند * یکی از وُزَرای نیک-مَحْضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت ، سیاهِ مسکین را دربن خطائی نیست ؛ بلکه سایرِ بندگان و خدمتگاران بنخشِش و انعامِ خداوندی امیدوارانند * ملِك گفت ، اگردرین مُفاوضت شبی تاخیر کردی ؛ چه شدی ؟ گفت ای خداوندِ روی زمین ، نشنیدهٔ که گفته اند ؟ قطعه *

تشنهٔ سوخته برچشمهٔ حیوان چو رسد ،

تو مپندار ، که از پیلِ دمان اندیشد *

مُلحِدِ گُرسنه در خانهٔ خالیِ پُرخوان ،

عقل باور نکند ، کز رمضان اندیشد *

مَلِك را این لطیفه پسندیده آمد و گفت ، سیاه را بتو بخشیدم ، کنیزك را چه کنم ؟ وزیر گفت ، کنیزک را هم بسیاه بخش ؛ که نیم-خوردهٔ سگ هم سگ را شاید ؛ که گفته اند ، قطعه *

هرگز اورا بدوستی مپسند ، که رَوَد جای نا-پسندیده *

باب دوم

در اخلاق درویشان

---

۱ حکایت * یکی از بزرگان پارسائی را گفت ، که چه گوئی در حقِ فلان عابد ، که دیگران در حقِ او بطعنه سخنها گفته اند *
گفت در ظاهرش عیب نمی-بینم ، و در باطنش غیب نمی-دانم *

قطعه *

هر کرا جامهٔ پارسا بینی ، پارسا دان ، و نیک-مرد انگار!
ور ندانی که در نهانش چیست ، مُحتَسِب را درونِ خانه چه کار؟

۲ حکایت * درویشی را دیدم ، که سر بر آستانِ کعبه همی‌مالید و می-گفت ، یا غَفور یا رحیم! تو دانی که از ظَلوم و جَهول چه آید *

قطعه *

مرا بمرگِ عَدُوّ جای شادمانی نیست T

که زندگانیِ ما نیز جاودانی نیست *

۱۴ حکایت * گروهی از حُکما در بارگاهِ کِسری بمصلحتی سخن میگفتند * بزرجمهر خاموش بود * گفتند ا چرا درین بحث با ما سخن نگوئی ؟ گفت ا وزرا بر مثالِ اَطِبّا اند ا وطَبیب دارو ندهد مگر بسقیم T پس چون بینم که رایِ شما بر صوابست T مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد * قطعه *

چو کاری بی فضولِ من بر آید T

مرا دروی سخن گفتن نشاید *

وگر بینم که نابینا و چاهست T

اگر خاموش بنشینم گناهست *

خبر شد ، گلیمی که درآن خفته بود برداشت و در رهگذر
او انداخت ، تا محروم نرود * قطعه *

شنیدم که مردانِ راهِ خدا دلِ دشمنان هم نکردند تنگ *
ترا کی میسّر شود این مقام؟ که با دوستانت خلافست وجنگ *

مودّتِ اهلِ صفا چه در روی وچه در قفا ، نه چنان که در پست
عیب گیرند و در پیشت بمیرند * بیت *

در برابر چو گوسفندِ سلیم ، در قفا همچو گرگِ مردم-در * بیت *

هرکه عیب دگران پیشِ تو آورد وشمرد ،
بیگمان عیب تو پیشِ دگران خواهد برد *

۵ حکایت * تنی چند از روندگان متّفق در سیاحت بودند
و شریکِ رنج و راحت ، خواستم که موافقت کنم ، مرا موافقت
نکردند * گفتم از کَرَم و اخلاقِ بزرگان بعید است روی از مصاحبتِ
مسکینان برتافتن و فایده دریغ داشتن ، که من در نفسِ خود آن
قدر قوّت و سرعت همی بینم ، که در صحبتِ مردان یارِ شاطر باشم
نه بارِ خاطر * بیت *

إن لم اکُن راکِبَ المَواشي ، اَسعَی لکم حامل الغَواشي *

یکی از آن میان گفت ، از این که شنیدی دل تنگ مدار که درین

عُذرِ تقصیرِ خدمت آوردم ، که ندارم بطاعت اِستِظهار *

عاصیان از گناه توبه کنند ، عارفان از عبادت اِستغفار *

عابدان جَزای طاعت خواهند ، و بازرگانان بهاء بضاعت ، من بنده اُمید آورده ام نه طاعت و بَدَریوزه آمده ام نه بتجارت *

اِصْنَع بِي ما انتَ لَهُ اَهلُهُ ، ولا تَفْعَلْ بِنا ما نَحْنُ باَهْلِهِ * بیت *

گر کُشي ور جُرم بخشي ، روی و سر بر آستانم *

بنده را فرمان نباشد ، هرچه فرمائي برآنم *

قطعه * بر درِ کعبه سائلی دیدم ، که همی-گفت و میگرستی خوش ، می-نگویم ، که طاعتم بپذیر ، قَلَمِ عَفْو بر گُناهم کش ؟

۳ حکایت * عبد القادرِ گیلاني رحمة الله علیه را دیدند ، که در حَرمِ کعبه روی بر حَصَا نِهاده می-نالید و می-گفت ، ای خداوند ببخشای ، و اگر مُستَوجِبِ عُقوبتم ، در قیامتم نا-بینا بر-انگیز ، تا در روی نیکان شرمسار نشوَم * قطعه *

روی بر خاك عجز میگویم ॥ هر سحر-گه که باد می-آید ،

ای ، که هر-گز فرامُشت نکنم ، هیچت از بنده یاد می-آید ؟

۴ حکایت * دردی بخانهٔ پارسائی در-آمد ، چندان که جُست ، چیزی نیافت * دلتنگ باز-گشت * پارسا را از حالِ او

بدزدید * تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رویقان بی-گناه خفته * بامدادان همه را بقلعه در-آوردند و بزندان کردند * از آن تاریخ باز ترکِ صحبت گفتیم و طریقِ عزلت گرفتیم * السلامةُ في الوحدةِ بر-خواندیم که گفته اند * قطعه *

چو از قومی یکی بی-دانشي کرد ۱
نه که را منزلت ماند نه مه را *
نمی-بیني که گاوی در علف-زار
بیالاید همه گاوانِ ده را *

گفتم سپاس و منّت خدایرا عز وجل ۱ که از فوائدِ درویشان محروم نماندم ۱ اگرچه بصورت از صحبت وحید شدم ۱ اما بدین فائده مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید * مثنوي *

یک نا-تراشیده در مجلسی ॥ برنجد دلِ هوشمندان بسی *
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب ॥ سگی در وي افتد کند منجلاب *

۹ حکایت * آورده اند ۱ زاهدی مهمانِ پادشاهی بود * چون بطعام بنشستند ۱ کمتر از آن خورد ۱ که ارادتِ او بود ۱ و چون بنماز برخاستند ۱ بیشتر از آن کرد که عادتِ او بود ۲ تا ظنِ صلاح در حقِ او زیادت کنند * بیت *

روزها دُزدی بصُورتِ صالحان در-آمد و خود را در سلکِ صُحبتِ ما مُنتظم کرد * ازآنجا که سلامت حالِ درویشان ست ، گُمانِ فُضُولَش نبردند و بیاري قبولَش کردند *

بیت *

چه دانند مردُم که درجامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست *

مثنوي * ظاهرِ حالِ عارفان دَلقست ،
این قدر بس که روی درخَلقست *
درعمل کوش وهرچه خواهي پوش !
تاج بر سرنه و عَلَم بر دوش *
ترکِ دنیا و شَهوتست و هَوَس
پارسائي نه ترکِ جامه و بس *
در قَز-آگند مرد باید بود ،
بر مُخَنّث سلاحِ جنگ چه سود ؟

روزی تا بشب رفته بودیم ، وشبانگاه در پای حِصاری خفته * دُزدِ بی-توفیق اِبرِیقِ رفیق برداشت که بطهارت می-رَوَد ، او خود بغارت رفت *

بیت *

نا-سزایی ۱ که خِرقه دربرکرد ۲ جامهٔ کعبه را جُلِ خر کرد *

چندان که از نَظَرِ درویشان غایب شد ، برجی برفت و دُرجی

۸ حکایت * یکی از بزرگان را در مَجلس می-ستودند و در اَوصافِ حمیده اش مُبالغه می-کردند * بعد از تَاَمُّل سر در-آورد و گفت ؛ من آدم که من دانم * بیت *

کُفِيتَ اذًى یا مَنْ تَعُدُّ مَحاسِني عَلانِيَتي هذا ؛ ولم تَدْرِ باطِني *

قطعه * شخصم بچشمِ عالَمیان خوب-مَنْظَرست ؛
وَزْ خُبثِ باطنم سرِ خجلت نهاده پیش *
طاوُس را بنقش ونگاری که هست ؛ خلق
تحسین کنند ؛ واو خَجِل از پای زشتِ خویش *

۹ حکایت * یکی از صُلحای لُبْنان ؛ که مقاماتِ او در دیارِ مَغْرِب مذکور بود وبکرامت مشهور ؛ بجامعِ دِمَشْق در-آمد ؛ بر کنارِ برکهٔ کَلاسه طهارت میساخت * ناگاه پایش بلغزید ؛ بحَوْض در-اُفتاد وبمَشَقّتِ بسیار ازآنجا خلاص یافت * چون از نماز بپرداخت ؛ یکی از اصحاب مر او را گفت ؛ مرا مُشکلیست * گفت ؛ آن چیست ؟ گفت ؛ یاد دارم که روزی برروی دریای مَغرب می-رفتی وقدمت تر نمی-شد و امروز دریک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود ؛ دربن چه حکمتست ؟ شیخ دربن فکرت زمانی فرو-رفت * بعد از تاملِ بسیار سر بر-آورد

ترسم نرسي بکعبه اي اَعرابي ؛
کين رَه که تو ميروي بتُرکستانست *

چون بخانه باز آمد سُفره خواست تا تناوُل کند * پسری داشت صاحب فراست ، گفت ، اي پدر بدَعوتِ سُلطان نبودي ؛ طَعام نخوردي ؟ گفت در نظرِ ايشان چيزی نخوردم که بکار آيد ، گفت نماز هم قضا کن که چيزی نکردي که بکار آيد * قطعه *

اي هُنرها نهاده برکفِ دست ، عيبها را نهفته زيرِ بغل *
تا چه خواهي خريدن اي مغرور روزِ درماندگي بسيمِ دَغَل ؟

۷ حکايت * ياد دارم که در ايامِ طفلي متعَبِّد بودم و شب خيز و مُولعِ زُهد و پرهيز * شبی در خدمتِ پدر نشسته بودم ، و همه شب ديده بر هم نبسته و مصحفِ عزيز در کنار گرفته ، و طائفهٔ گردِ ما خُفته * پدر را گفتم ازينان يکی سر بر نمی دارد که دوگانهٔ بگزارد * چنان خوابِ غفلت شان برده ، که گوئي مرده اند * گفت اي جانِ پدر اگر تو نيز بخفتي بِه که در پوستينِ خلق اُفتي *

قطعه *

نبيند مدّعي جز خويشتن را ؛ که دارد پردهٔ پندار در پيش *
گرت چشمِ خدا بيني ببخشند ؛ نه بيني هيچکس مسکين‌تر از خويش *

۱۰ حکایت * درجامع بعلبک کلمهٔ چند ار وعظ می‌گفتم با قومی افسرده و دل‌مرده از صورت راه بمعنی نبرده * دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند * دریغ آمدم تربیت ستوران وآئینه‌داری درمجلس کوران ا و لیکن در معنی باربود و سلسلهٔ سخن درار * درمعنی این آیه ونحن أقرب إليه من حبل الوريد سخن بجائی رسیده بود ا که میگفتم * قطعه *

دوست نزدیکترازمن بمنست ا ا واین است مشکل که من اروی دورم * چکنم باکه توان گفت ؟ که او ا ا در کنار من و من مهجورم *

من ار شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست * که ناگاه روندهٔ در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر دروی اثرکرد * نعرهٔ چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس درجوش * گفتم سبحان الله ! دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور * قطعه *

فهم سخن چون نکند مستمع ا قوت طبع ار متکلم مجوی ! فسحت میدان ارادت بیار ا تا بزند مرد سخن‌گوی گوی *

۱۱ حکایت * شبی در بیابان مکه ار بیخوابی پای رفتنم

و گفت ، نشنیدهٔ که سید کائنات صلی الله علیه و سلم میفرماید

که لِي مع الله وَقْتٌ لا یَسَعُني فیه مَلَكٌ مُقَرّبٌ و لا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ *

و نگفت ، علی الدوامِ * وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل

نپرداختی و دیگروقت با حَفْصه و زَیْنَب درساختی * مُساهَدَةُ الابرار

بَیْنَ التَّجَلّي و الاِستِتارِ ، می‌نمایند و می‌ربایند * بیت *

دیدار می‌نمائي و پرهیز میکني ،

بازارِ خویش وآتشِ ما تیز میکني * قطعه *

مثنوي * یکی پرسید ازآن گم‌کرده فرزند ،

که ای روشن‌گُهَر پیرِ خردمند

زمِصْرش بوی پیراهن شنیدی ،

چرا در چاهِ کنعانش ندیدي ؟

بگفت ، احوالِ ما برقِ جهانست

دمی پیدا و دیگر دم نهانست *

گهی بر طارمِ اعلی نشینم ،

گهی بر پُشتِ پای خود نه بینم *

اگر درویش بر یک حال ماندی ،

سرِ دست از دو عالم برفشاندی *

از خانهٔ یاری بدزدید * حاکم فرمود ، دستش ببرند * صاحبِ گلیم شفاعت کرد ، که اورا بحل کردم * گفت ، بشفاعتِ تو حدِّ شرع فرو نگذارم * گفت ، راست فرمودی و لیکن هرکه از مالِ وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلوَقفُ لا یُملَکُ و هرچه در مِلکِ درویشانست وقفِ محتاجانست * حاکم را این سخن استوار آمد و دست ازوی بداشت * و ملامتش کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود ، که دزدی نکردی اِلّا از خانهٔ چنین یاری * گفت ای خداوند ، نشنیدهٔ که گفته اند ، خانهٔ دوستان بروب و درِ دشمنان مَکوب * بیت *

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده *
دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین *

۱۴ حکایت * پادشاهی پارسائی را پرسید که هیچت از ما یاد می آید ؟ گفت بلی هرگه که خدای عز و جل را فراموش میکنم یادت می آرم * بیت *

هر سو دَوَد آن کش زِبَرِ خویش براند ، و آنرا که بخواند بدرِ کس نَدواند

۱۵ حکایت * یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ ، بپرسید که موجبِ دَرَجاتِ این چیست ؟

نماند * سر بنهادم و شتربانرا گفتم ، دست از من بدار ! گفت
ای برادر حَرَم در پیش است و حَرامي در پس * اگر رفتي جان
بسلامت بردي و اگر خفتي مردي * بیت *

خوشست زیرِ مُغیلان براهِ بادیه خفت
شبِ رحیل ، ولی ترکِ جان بباید گفت *

گفتم نشنیدهٔ که حُکَما گفته اند * قطعه *

پای مسکین پیاده چند رَوَد ، کز تحمُّل ستوه شد بُخْتي *
تا شَوَد جسمِ فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختي *

۱۲ حکایت * پارسائی را دیدم که برکرانهٔ دریا نشسته بود و زخمِ
پلنگ داشت و بهیچ دارو بِهْ نمی‌شد و مُدّتها درآن رنجوري
شُکرِ خدای عزوجل گفتی * پرسیدندش که شکر چه میگذاري ؟
گفته شکرِ آنکه ، الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی *

قطعه * گر مرا زار بکشتن دِهَد آن یارِ عزیز
تا نگوئي ، که درآن دم غمِ جانم باشد *
گویم ا ازبندهٔ مسکین چه گنه صادرشد ،
کو دل‌آزرده شد از من ؟ غمِ آنم باشد *

۱۳ حکایت * درویشی را ضرورتی پیش‌آمد ، گِلیمی

بس که در خاك تندرستانرا ॥ دفن کردند و زخم-خورده نمرد *

۱۷ حکایت * عابدی جاهل را پادشاهی طلب کرد * عابد اندیشید ۱ که داروئی بخورم تا ضعیف شوم ۲ مگر حسنِ ظنّي ۱ که در حقِ من دارد ۲ زیادت شود * آورده اند که داروی بخورد ۱ زهرِ قاتل بود ۲ بمرد * قطعه *

آن ۱ که چون پسته دیدمش همه مغز ۲ پوست در پوست بود همچو پیاز *

پارسایانِ روی-در-مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز *

مثنوي * تا زاهدِ عَمْرو بکرو زَیْدي ۲ اخلاص طلب-مکن که شَیْدي *

چون بنده خدای خویش داند ۲ باید که بجز خدا نداند *

۱۸ حکایت * کاروانی را در زمینِ یونان بزدند و نعمتِ بی-قیاس بردند * بازرگانان گریه وزاري آغاز نهادند ۱ خدا ورسول را شفیع آوردند * سود نداشت * بیت *

چو پیروز شد دُزدِ تیره-رَوان ۲ چه غم دارد از گریهٔ کاروان ؟

لُقمانِ حکیم در آن کاروان بود * یکی گفتش ۱ کلمهٔ چند از حکمت بگوی ۲ مگر از مالِ ما دست دارند ۱ دریغ باشد که چندین نعمت ضائع شود * گفت ۱ دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن * قطعه *

آهنی را ۱ که موریانه بخورْد ۲ نتوان بُرد ازو بصیقل رنگ *

و سبب دَرَکاتِ آن چه ؟ که من بخلافِ این همی-پنداشتم *
ندا آمد ، که این پادشاه بَارادتِ درویشان در بهشتست و این
پارسا بتقربِ پادشاهان در دوزخ * قطعه *

دلقت بچه کار آید وتسبیح و مُرَقّع ؟ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار *
حاجت بکلاهِ بَرکی داشتنت نیست ، درویش-صفت باش وکلاهِ تتری دار *

۱۶ حکایت * درویشی سر و پا برهنه با کاروانِ حِجاز از کوفه
همراهِ ما شد * نظر کردم معلومی نداشت * خرامان همی-رفت
و میگفت * رباعی *

نه براُشتری سوارم نه چو اُشتر زیر بارم ، نه خداوندِ رعیت نه غلامِ شهریارم ،
نَفَسی میزنم آسوده و عمری بسرآرم * غمِ موجود وپریشانیِ معدوم ندارم *

اُشتر-سواری گفتش ، ای درویش بار-گرد ، که بسختی بمیری *
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت * چون بنَخلهٔ بنی محمود
برسیدیم ، توانگر را اَجَل فرا-رسید ، درویش ببالینش فرار-آمد
و گفت ، ما بسختی نمردیم و تو بر بُختی مردی * بیت *

شخصی همه شب بر سرِ بیمار گریست ،
چون روز شد آن بمُرد و بیمار بزیست ، قطعه *

ای بسا اسبِ تیز-رَو که بماند ، ‖ که خرِ لَنگ جان بمَنزل بُرد *

مگر وقتِ رفتن که دم در کشی * مثنوی *

چون باواز آمد آن بربط سرای ؛ کدخدا را گفتم ؛ از بهرِ خدای

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم ؛ یا دَرَم بکشای تا بیرون رَوَم *

فی الجُملهٔ پاسِ خاطرِ درویشانرا مُوافقت کردم و شبی با چندین

مُجاهده بروز آوردم و گفتم ؛ قطعه *

مُؤذّن بانگ بی هنگام بر داشت ؛

نمی داند که چند از شب گذشتست *

درازیِ شب از مِژگانِ من پُرس ؛

که یکدم خواب در چشمم نگشتست *

بامدادان بحُکمِ تَبَرُّك دستاری از سر و دیناری از کَمَر بگشادم

و پیشِ معنّي نهادم ؛ و در کِنارش گرفتم و بسی شکر گفتم * یاران

اِرادتِ من در حقِ وَی خلافِ عادت دیدند و بر خِفّتِ عقلم

حمل کردند * یکی از آن میان زبانِ تَعَرُّض دَراز کرد و مَلامت کردن

آغاز ؛ که این حَرَکت مناسبِ رأیِ خِرَدمندان نکردي ؛ که خِرقهٔ

مشائخ بچنین مُطرِبی دادي که همه عُمرش دِرَمی در کف نبوده است

و قُراضهٔ در دف * مثنوی *

مطربی دور ازین خُجَسته سرای ؛ کس ندیدش دو باره در یك جای *

با سیه‌دل چه سود گفتنِ وَعْظ؟ نَرَوَد میخِ آهنین در سنگ *
بروزگارِ سلامت شکستگان دریاب ؛ که جبرِ خاطرِ مسکین بلا بگرداند *
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ؛ بده، وگرنه ؛ ستمگر بزور بستاند *

۱۹ حکایت * چندان که مرا شیخ اجلّ ابو الفرج شمس الدین بن جوزی رحمةُ اللهِ علیه بترکِ سَماع فرمودی و بخلوت و عُزلت اشارت کردی ؛ عنفوانِ شبابم غالب آمدی و هوا و هَوَس طالب ؛ ناچار بخلافِ رایِ مُربّی قَدَمی چند برفتمی و از سماع و مُجالستِ درویشان حظّی برگرفتمی و چون نصیحتِ شیخم یاد آمدی ؛ گفتمی * بیت *

قاضی از با ما نشیند بر فشاند دست را ،
محتسب گر می خورَد معذور دارد مست را *

تا شبی بمَجمعِ قومی درسیدم و در آن میان مُطربی دیدم * بیت *

گوئی ، رَگِ جان میگُسلَد نغمهٔ ناسازش ،
ناخوشتر از آوازهٔ مَرگِ پدَر آوازش *

گاهی انگُشتِ حریفان در گوش و گاهی بر لب ، که "خاموش !" چنانکه عرب گوید ،

تَهاجُ اِلی صَوْتِ الاَغانی بِطَیْبِها ؛ و اَنْتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطِیبُ *

بیت * نبیند کسی در سَماعت خوشی ،

وگر صد بابِ حکمت پیشِ نادان بخوانند آیدش با زیچه درگوش

۲۱ حکایت * عابدی را حکایت کنند ، که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر در نماز ایستادی * صاحب دلی بشنید و گفت ، اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی *

قطعه * اندرون از طعام خالي دار ، ॥ تا در آن نورِ معرفت بیني *

تهي از حکمتی بعلّتِ آن ॥ که پُري از طعام تا بیني *

۲۲ حکایت * بخشایشِ الهي گُم شدهٔ را در مَناهي چَراغِ توفیق فرا راه داشت ، تا بحلقهٔ اهلِ تحقیق در آمد * بیُمنِ قَدَمِ درویشان و صِدقِ نَفَسِ ایشان ذمائم اخلاقش بمَحامد مُبَدَّل گشت * دست از هوا و هَوَس کوتاه کرد و زبانِ طاعنان در حق وَي دَراز ، که بر قاعدهٔ اوّلست و زُهد و صلاحش بی معوَّل * بیت *

بعذر و تَوبه توان رَستن از عذابِ خدای

ولیک می نتوان از زبانِ مردم رَست *

طاقتِ جورِ زبانها نیاورد و شکایتِ اینحال پیشِ پیرِ طریقت برد * وگفت ، از جورِ زبانِ مردم برنج اندرام * شیخ بگریست و گفت ، شکرِ این نعمت چه گونه گُزاري ؟ که بهتر از آني که می پندارندت * قطعه *

چند گوئي ؟ که بد اندیش و حَسود ॥ عیب جویانِ منِ مسکینند ،

راست ۱ چون بانگش از دهن بر خاست ۱ خلق را موی بر بدن بر خاست *
مرغِ ایوان ز هَوْلِ او بپرید * مغزِ ما برد و حلقِ خود بدرید *
گفتم ۱ زبانِ طعنه ۲ آن بِه ۳ که کوتاه کنی بحکم آنکه ۱ مرا کَرامتِ این شخص ظاهر شده است * گفت ۱ مرا نیز واقف گردان ۲ تا همچنین تقرّب نمایم و بر مطایبهٔ ۲ که رفت ۳ إستغفار گویم * گفتم ۱ بعلّتِ آن که ۱ شیخِ اجلّم بارَها بترکِ سَماع فرموده است و مَوْعِظتهای بلیغ گفته و در سمْعِ قبولِ من نیامده تا اِمشب که مرا طالعِ مَیمون و بَختِ همایون بدین بُقعه رهبري کرد و بدست این مُطرِب توبه کردم ۱ که دیگر بار بقیتِ عُمرِ خویش گِردِ سماع نگردم * قطعه *

آوازِ خوش از کام و دهانِ لبِ شیرین
۲ گر نغمه کند ور نکند ۳ دل بفریبد *
ور پردهٔ عُشّاق و نُهاوند و عِراق است ۲
از حَنجرهٔ مطرِبِ مُکروه نزیبد *

۲۰ حکایت * لُقمانِ حکیم را گفتند ۱ ادب از که آموختي ؟ گفت از بی‌اَدَبان که هرچه از یشان در نظرم نا پسند آمد از آن برهیز کردم * قطعه *

نگویند از سرِ بازیچه حرفی ۱ کزان پندی نگیرد صاحبِ هوش

چو آهنگِ بَربَط بُوَد مستقیم ‖ کَی از دستِ مُطرِب خورَد گوشمال *

۲۵ حکایت * یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنارِ بیشهٔ خُفته * شوریدهٔ که همراهِ ما بود ا راهِ بیابان گرفت و یکنَفَس آرام نیافت * چون روز شد ا گفتمش این چه حال بود ؟ گفت ا بلبلانرا دیدم که بناله در-آمده بودند از درخت و کبکان در کوه و غوکان در آب و بَهائم در بیشه ٢ اندیشه کردم که مُروّت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته *

قطعه *

دُوش مرغی بصُبح مینالید ٢ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش *
یکی از دوستانِ مخلص را مگر آوازِ من رسید بگوش ا
گفت ا باور نداشتم که ترا بانگِ مرغی چنین کند مدهوش *
گفتم ا این شرطِ آدمیت نیست مرغ تسبیح-خوان و من خاموش *

۲۶ حکایت * وقتی در سفرِ حجاز با طائفهٔ جوانانِ صاحب-دل همدم بودم و هَمقَدَم * و قتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی مُحَقِّقانه بگفتندی * عابدی بود مُنکرِ حالِ درویشان و بیخبر از دردِ ایشان * تا برسیدیم بنخله بنی هلال کودکی از نواحی عرب بدر آمد و آوازی بر-آورد که مرغ از هوا در-آورد * شترِ عابد را دیدم که برقص در-آمد و عابد را بینداخت و راهِ بیابان گرفت * گفتم

که بدی خواستمی بر خبر زند ، که بخوردن ریختمی بنشینند *

نیک باشی و بدت گوید خلق ، به که بد باشی و نیکت گویند *

امّا حُسنِ ظنّ بزرگان در حقّ من بکمالست و نیکمردیِ من درعینِ

نقصان * روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن * بیت *

گر آنها ، که میدانمی ، کردمی ، نکو سیرت و پارسا بودمی *

بیت * اِنّي لَمستتِرٌ مِن عَيْنِ جِيراني ، واللهُ يَعلَمُ إسراري و اعلاني *

قطعه * در بسته بروی خود ز مردم ، تا عیب نگسترند ما را *

در بسته چه سود ؟ عالِمُ العیب دانای نهان و آشکارا *

۲۳ حکایت * یکی از مشایخِ شام را پرسیدند ، که حقیقتِ

تصوّف چیست ؟ گفت ازین پیش طائفهٔ بودند در جهان پراکنده

بصورت ، و بمعنی جمع ، و امروز خلقی بصورت جمع و بدل

پراگنده * قطعه *

چو هر ساعت از تو بجائی رَوَد دل ، بتنهائی اندر صفائی نبینی *

ورت جاه و مالست وزرع و تجارت ، چو دل با خدایست خلوت نشینی *

۲۴ حکایت * گِله کردم پیشِ یکی از مشائخ که فلان بفسادِ

من گواهی داد * گفت ، بصلاحش خجل کن * نظم *

تو نیکو رَوِش باش ، تا بد سِگال بنقد گفتنِ تو نیابد مجال *

مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند * مدّتی مُلک راند ، بعضی از ارکانِ دَولت گردن از مُطاوَعتِ او بپیچیدند و مُلوکِ دیار از هرطَرَف بمُنازَعت بر-خواستند و بمُقاوَمت لشکر آراستند * فی الجُمله سپاه و لشکر بهم بر-آمدند و برَخی از اطرافِ بلاد از تصرّفِ او بدر رفت * دَرویش ازین واقعه پریشان و خسته-خاطر همی-بود تا یکی از دوستانِ قدیمش که در حالتِ درویشی قرینِ او بود از سَفَر باز-آمد * چنان مرتبتی دیدش ، گفت ، مِنّت خدایرا که بختِ بَلَندَت یاوری کرد و اِقبال رهبری ، ~~گُلت از خار خارت از پای بدر آمد~~ تا بدین پایه رسیدی ، آیة ، انّ مَع العُسرِ یُسراً *

بیت * شکوفه گاه شِگُفتست و گاه خوشیده ،
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده *

گفت ، ای یارِ عزیز تَعزیتم کن ، نه جای تهنیت است * انگه که تو دیدی غمِ نانی داشتم و امروز تشویشِ جهانی * مثنوی *

اگر دُنیا نباشد ، دردمندیم ، و گر باشد ، بمَهرش پای-بندیم *
بلایی زین جهان آشوبتر نیست ، که رنجِ خاطراست ار هَست ور نیست *

قطعه * مَطَلب ، گر توانگری خواهی ،
جُز قَناعت ، که دولتیست هَنی *

ای شیخ سَماع در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوُت نمی‌کند ؟ نظم *

دانی که چه گفت مرا آن بلبلِ سحری ؟
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری *
اُشتر بشعرِ عرب در حالتست و طرب ؛
گر ذَوق نیست ترا کج‌طبع جانوری * شعر *
وعِندَ هُبوبِ الناشِراتِ علی الحِمی *
تَمیلُ غُصُونُ البانِ لا الحَجَرُ الصَّلَدُ * مثنوی *
بذکرش هرچه بینی در خروشست ؛
دلی داند درین معنی که گوشست *
نه بلبل بر گلش تسبیح‌خوان است ؛
که هر خاری بتسبیحش زبان است *

۲۷ حکایت * یکی از مُلوکِ عرب مُدّتِ عُمرش سپری شد و قائم‌مقامی نداشت * وصیّت کرد ؛ که بامدادان نُخُستین کسی که در شهر درآید ؛ تاجِ شاهی برسرِاو نهند و تفویضِ مملکت بدو کنند * قضارا نخستین کسی که درآمد گدائی بود ؛ که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته بود * ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت وَصیّتِ مَلِک را بجا آوردند و تسلیمِ

صاحب دلی گفته ، بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که او را کسی دوست گرفته است از برای آن که هر روزش می‌بینند مگر بزمستان که محجوبست ازان محبوبست * قطعه *

بدیدار مردم شدن عیب نیست ، ولیکن نه چندان که گویند بس *
اگر خویشتن را ملامت کنی ، ملامت شنیدن نباید ز کس *

۳۰ حکایت * وقتی از صحبت یاران دمشق ملالتی برخاست ، سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم ، تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق اطرابلس با جهودانم بکار گل داشتند * یکی از رؤسای حلب ، که سابقه معرفتی درمیان ما بود ، گذر کرد* و بشناخت ، گفت ، این چه حالتست و چه گونه میگذرانی ؟ گفتم ، قطعه ،

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ،
که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت *
قیاس کن ، که چه حالت بود درآنساعت ،
که در طویلهٔ نامردمان بباید ساخت *

بیت * پای در زنجیر پیش دوستان به ، که با بیگانگان در بوستان * بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد

گر عدي رر بدامن افسادد ۲
تا نظر در ثوابِ او نکدي *
کز بزرگان شنیده ام بسیار ۱
صبرِ درویش به که بذلِ عدي * ورد*
اگر بریان کند بهرام گوری ۲
نه چون پای ملخ باشد زموری*

۲۸ حکایت * یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم بپچیدن گرفت * طاقتِ ضبطِ آن نداشت * بی-اختیار ازوي صادر شد ۱ گفت اي دوستان درین که کردم مرا اختیاری نبود ۱ ولیکن شما بزه نرسید و مرا ازآن راحت حاصل گردید ۱ شما بکرم معذور دارید ۱ مثنوي *
شکم زندانِ باد است اي خردمند ۱ ندارد هیچ عاقل باد در بند *
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ! که باد اندرشکم باریست بردل ۲
حریفِ ترش-روی ۱ نا-سازگار ۱۱ چوخواهد شدن ۲ دست پیشش مدار *

۲۹ حکایت * ابو هریره رضيَ الله عنهُ هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی * روزی رسول علیه السلام فرمود یا ابا هریره زرني غبًا ۲ تزدد حبًا ۱ یعنی هر روز میا تا دوستي زیاده شود *

غمِ فرزند و نان و جامه وقُوت بازت آرد رِسیرتِ مَلَکوت *

همه روز اِتّفاق می‌سازم ؛ که بشب با خدای پردازم ؛

شب چو عقدِ نماز می‌بندم ؛ چه خورَد بامداد فرزندم ؟

۳۲ حکایت * یکی از متعبِّدان در بیشه زندگانی کردی و برگِ درختان خوردی * پادشاه بحُکمِ زیارت بنزدیکِ او رفت و گفت ؛ اگر مَصلحت بینی در شهر در-آی ؛ تا برای تو مَقامی بسازم ؛ که فراغِ عبادت ازین بهْ دست دهَد و دیگران هم بَبَرَکتِ انفاسَت مُستَفید گردند و بصلاحِ اعمالت اِقْتِدا کُنند * زاهد را این سُخَن قبول نیامد و روی بر-تافت * یکی از وُزَرای مَلِك گفت ؛ پاسِ خاطرِ مَلِك را روا-باشد * اگر روزی چند بشهر اندر آئی و کیفیتِ مَکان مَعلوم کُنی ؛ پس اگر صفای وقتِ عزیزان را کُدورتی باشد اختیار باقیست * عابد رضا داد و بشهر اندر آمد * بُستان-سرای خاصِ مَلِك را بدو پرداختند * مَقامی دید دِلگشای روان-آسای *

مثنوی * گُلِ سُرخش چو عارضِ خوبان ؛

سُنبلش همچو زُلفِ محبوبان

همچنان از نهیبِ بَرْدِ عَجوز

شیر-نا-خورده طِفْلِ دایه هنوز *

و با خویشتن بحلب بُرد * دختری داشت ، بَنِکاحِ من اوَرد بکابین صد دینار * اتّفاقا دختری بد-خوی و ستیزه-روی بود ، که عَیش مرا مُنَغّص میداشت * مثنوي *

زنِ بد در سرای مردِ نکو هم درین عالمست دوزخِ او *

زنهار از قرینِ بد ، زنهار ! وَقِنا رَبّنا عَذابَ النّارِ !

زبانِ طعن دراز کرد و همی-گفت ، تو آن نیستي که پدرم ترا بده دینار باز-خریده ؟ گفتم بلي بده دینار از قیدِ فرنگم خلاص داد و بصد دینار بدستِ تو اسیر کرد * مثنوي *

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دستِ گُرگی *

شبانگه کارد بر حَلقش بمالید * رَوانِ گوسفند از وَي بنالید ،

که از چنگالِ گرگم در-ربودي ، چو دیدم عاقبت گرگم تو بودي *

۳۱ حکایت * یکی از پادشاهان عابدی را ، که عیالِ بسیار داشت ، پرسید ، که اَوقاتِ عزیز چه گونه میگزاري ؟ گفت شب در مُناجات و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بندِ اخراجات * مَلِك را مضمونِ اِشارتِ عابد معلوم گشت ، بفرمود تا وجهِ کَفافِ او مُعیّن دارند ، تا بارِ عِیال از دلِ او بر-خیزد * مثنوي *

ای گرفتارِ پایبندِ عِیال دیگر آسودگي مَبَند خیال *

بربالای سرش اِستاده * بر سلامتِ حالش شادمانی کرد و بنشست *
از هر دری سخن در-پیوست تا بانجامِ حکایت گفت ،
من در جهان این دو طایفهٔ را دوست میدارم ، زُهّاد و عُلَمارا * وزیر
فیلسوفِ جهان-دیده حاضر بود ، گفت ای خداوند شرطِ دوستي
آنست که با هر دو طائفه نیکوئی کني عُلما را زر دِهي ، تا بخوانند
و زُهّاد را چیزی مَدِه تا از زهد باز-نمانند * قطعه *

حاتونِ خوب-صورت و باکیزه-روی را
نقش و نِگار و خاتمِ فیروزه ، گو ، مباش *
درویشِ نیک-سیرت و فرخنده خوی را
نانِ رِباط و لقمهٔ دریوزه ، گو ، مباش *

۳۳ * حکایتِ مُطابق این سخن * پادشاهی را مُهِمّی پیش-آمد ،
گفت ، اگر انجامِ این کار بمُرادِ من باشد ؛ چندین دِرم بر زاهدان نفقه
کنم * چون حاجتش بر-آمد و تشویشِ خاطرش برفت وفای نذرش
بوُجُوب لازم آمد * یکی را از بندگانِ خاص کیسهٔ دِرم داد تا
بزاهدان نفقه کند * آورده اند که غُلام هشیار بود * همه روز بگردید
وشبگاه باز-آمد و دِرمها پیشِ ملک بنهاد و گفت چندانکه زاهدانرا
جُستم نیافتم * مَلِك گفت ، این چه حکایتست ؟ آنچه من

درْ حال کنیزکی ماه-روی بخشش فرستاد * نظم *

از ین مَهپارهٔ عابد-فریبی ملائك-صورتی طاوس-زیبی

۱ که بعد از دیدنش صورت نبندد ۲ وجود پارسایان را شکیبی *

همچنان در عقبش غُلامی بدیع-الجمال لطیف-الاعتدال فرستاد *

قطعه * هَلَكَ الناسُ حولهُ عَطَشًا و هُوَ ساقٍ یَرىٰ و لا یَسقِي *

دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فُرات مستسقِي *

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکهِ مشموم بوئیدن و درجمالِ کنیزک نظر کردن ۱ و خردمندان گفته اند زلفِ خوبان زنجیرِ پای عَقل است و دامِ مُرغِ زیرک * بیت *

در سرِ کارِ تو کردم دل و دین با همه دانش ۱

مُرغِ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی *

فی الجمله دَوْلتِ وقتِ زاهد بزوال آمد * قطعه *

هرکه هَست از فقیه و پیر و مُرید و ز زبان-آوران پاک-نَفَس

چون بدنیای دون فرود-آمد ۲ بعَسَل در-بماند همچو مَگَس *

باری مَلِك بدیدنِ او رغبت نمود * عابد را دید از هَیاتِ نُخُستین بگردیده و سرخ و سفید بر-آمده و فربه شده و کسوتِ نیکو پوشیده و بر بالشِ دیبا تکیه زده وغلامِ پری-پیکر با مِروَحهٔ طاوسي

نیست و چیزی نخوانده ام ، بیک بیت از من قناعت کنید *
همگنان برغبت گفتند ، بگو * گفت ، شعر *

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان همچون عَزَبَم بر درِ حمامِ زنان *

یاران نهایتِ عَجْزِ او بدانستند و سُفرهٔ پیشِ او آوردند * صاحبِ
دَعوَت گفت ، ای یار ، زمانی توقف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان
میسازند * درویش سر بر-آورد و گفت ، بیت *

کوفته درسفرهٔ من ، گو ، مباش ! کوفته را نانِ تهی کوفته است *

۳۶ حکایت * مُریدی گفت پیر را ، چه کنم که از خلایق بزحمت
اندرم از بسکه بزیارتِ من همی-آیند و اوقاتِ مرا از ترددِ ایشان
تشویش می-باشد * گفت ، هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بدِه
و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه ، که دیگر گِردِ تو نگردند *
بیت * گر گدا پیشرَوِ لشکرِ اسلام بُوَد ،
کافِر از بیمِ تَوَقُّع بِرَوَد تا در چین *

۳۷ حکایت * فقیهی پدر را گفت ، هیچ ازین سخنانِ رنگینِ
مُتَکَلّمان در من اَثَر نمی-کُنَد بحُکمِ آن که نمی-بینم ایشان را
کرداری موافق گفتاری * مثنوی *

ترکِ دنیا بمردم آموزند ، خویشتن سیم و غَلّه اندوزند *

دادم درین شهر صد زاهد ست * گفت ای خداوند آن که زاهد ست زر دمی-گیرد وآن که زر میگیرد زاهد نیست * مَلِك بخندید و ندیمان گفت ، چندان که مرا در حقِ این طائفه ارادتست واقرار ، مر این شوخ-دیده را عداوتست و اِنکار ، و حق بجانبِ اوست * که گفته اند ، بیت ،

راهد که دِرم گرفت و دینار راهدتر ازو دگر بدست آر *

۳۴ حکایت [1] * یکی از عُلَمای راسخ را برسیدند ، که چه گوئی در نانِ وَقْف ؟ گفت ، اگر از بهرِ جمعیّتِ خاطر و فراغِ عبادت می-ستانند ، حلالست ، و اگر جمع از بهرِ نان نشینند حرام *

بیت * نان از برایِ کنجِ عبادت گرفته اند

صاحب-دلان ، نه کنجِ عبادت برایِ نان *

۳۵ حکایت * درویشی بمَقامی در-آمد که صاحبِ آن بُقعه کریم-النَّفْس بود * طائفهٔ اهلِ فضل در صُحبت او هر یك بذله ولطیفهٔ همی-گفتند * درویش راهِ بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده ، یکی ازان میان بطریقِ ظرافت گفت ، ترا هم چیزی بباید گفت * درویش گفت ، مرا چون دیگران فضل و بلاغت

(1) * This story and No. 35 are omitted in 'Álamgyr's copy.

صاحب‌دلی بمدرسه آمد ز خانقاه ؛
بشکست عهدِ صُحبتِ اهلِ طریق را *
گفتم ؛ میانِ عالِم و عابد چه فرق بود ؟
تا اختیار کردي از آن این فریق را *
گفت ؛ آن گلیمِ خویش بدر میبرد زموج ؛
وین جهد میکند که رهاند غریق را *

۳۸ حکایت * یکی بر سرِ راه مست خفته بود و زمامِ اختیارش از دست رفته * عابدی برُو گذر کرد و در حالِ مستقبحِ او نظرکرد * چون از خوابِ مستي سر برآوَرد ؛ گفت ؛ اِذا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرامًا * قطعه *

متاب ؛ اي پارسا ؛ روی از گنهکار !
ببخسایندگي در وَي نظر کن !
اگر من نا جوانمردم بکردار ؛
تو بر من چون جوانمردان گذر کن *

۳۹ حکایت * طائفهٔ رِندان بخلاف و انکار درویشان بدر آمدند و سخنانِ نا‌سزا گفتند و درویشی را بزدند * از بی‌طاقتي شکایت پیشِ پیرِ طریقت برد ؛ که چنین حالتی بر من رفت * گفت ؛

عالمی را که گفت باشد و بس ۲ چون بگوید نگیرد اندر کس *

نه محقّق بود نه دانشمند چارپائی برو کتابی چند *

عالم آن کس بوَد که بد نکند ۱ نه که گوید بخلق و خود نکند *

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ ؟ بیت *

عالِم ۱ که کام-رانی و تن-بروری کُنَد ۲

او خویشتن گم است ۱ کرا رَهبری کند ؟

پدر گفت ۱ ای پسر بمجرّدِ این خیالِ باطِل نشاید روی از تربیّتِ ناصحان گردانیدن و راهِ بطالت گرفتن و عُلما را بضلالت منسوب کردن و در طلبِ عالَم مَعصوم بودن و از فوائدِ عِلْم محروم ماندن * همچو نا-بینائی که شبی در وَحَل اُفتاده بود و میگفت ۱ آخر ای مسلمانان چراغی فرا راهِ من دارید ! زنی فاحشه از دریچه گفت ۱ تو ۱ که چراغ نبینی ۲ بچراغ چه بینی ؟ همچنین مجلسِ واعِظان چون کُلبهٔ بزّازاست ۱ که ۱ آنجا ۱ تا نقدی ندهی بضاعتی نِستانی ۱ و ۱ اینجا ۱ تا اِرادتی نیاوری ۲ سعادتی نبری * قطعه *

گُفتِ عالِم بگوشِ جان بِشنو ! ور نماند بگفتنش کردار ۱

باطلست آن که مُدّعی گوید ۱ "خفته‌را خفته کی کند بیدار؟"

مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشتست پند بر دیوار *

سعدی اُفتاده ایست آزاده ، کس نیاید بجنگِ اُفتاده *

۴۱ حکایت * یکی از صاحب دلان زور-آزمائی را دید بهم برآمده و در خِشم شده * بپرسید ، که او را چه حالست ؟ گفتند فُلان کس او را دُشنام داده است * گفت ، این فرو-مایه هزار مَن سنگ بر-می-دارد و طاقتِ یك سُخنی نمی-آرد * قطعه *

لافِ سر-پنجگی و دعویِ مردی بگذار !
عاجزِ نفْسِ فرو-مایه ، چه مردی چه زنی ؟
گَرَت از دست بر-آید ، دهنی شیرین کن *
مردی آن نیست ، که مُشتی بزنی بر دهنی *

قطعه * اگر خود بر-دَرَد پیشانیِ پیل ،
نه مردست آن که دروَی مردمی نیست *
بنی - آدم سِرِشت از خاك دارد ،
اگر خاکی نباشد ، آدمی نیست *

۴۲ حکایت * فقیهی دختری داشت بغایت زِشت-روی بحدِّ زنان رسیده و با-وجودِ جِهاز و نِعْمَتِ بسیار کسی بُمناکحتِ او رغبت نمی-کرد * بیت *

زِشت باشد دَبیقی و دیبا ، که بُوَد بر عَرُوسِ نا-زیبا *

اي فرزند خرقهٔ درويشان جامهٔ رضاست ، هرکه درين كِسوَت تحمُّلِ نامرادي نكند مدعي است ، و خرقهٔ بروي حرام * قطعه *

گر گزندت رسد تحمل کن ! که بعفو از گناه پاك شوي *

اي برادر چو عاقبت خاکست ، خاك شو پيش ازان که خاك شوي *

بيت * دریای فراوان نشود تیره بسنگ ،

عارف که برنجد تُنُگ آبست هنوز *

۴۰ حکایت *

اين حکايت شنو که در بغداد رايت و پرده را خلاف افتاد *

رايت از رنجِ راه و گردِ رکاب گفت با پرده ازطريقِ عتاب ،

من و تو هردو خواجه‌تاشانيم ؛ بندهٔ بارگاهِ سُلطانيم *

من زِخدمت دمی نه آسودم ، گاه و بيگاه در سَفَر بودم *

تو نه رنج آزمودهٔ نه حِصار ، نه بيابان و راه و گرد و غُبار *

قَدَمِ من بسَعْي پيشترست ، پس چرا قربتِ تو بيشترست ؛

تو برِ بندگان مه‌روئی با کنيزانِ ياسمن‌بوئی *

من فتاده بدست شاگردان بسفر پای‌بند و سرگردان *

گفت ، من سر برآستان دارم ، نه چو تو سر بر آسمان دارم *

هرکه بيهوده گردن افرازد ، خويشتن را بگردن اندازد *

بیت * هزار خویش ، که بیگانه از خدا باشد ،
فدای یک تنِ بیگانه کاشنا باشد *

۴۴ حکایت منظومه *

پیر مَردی لَطیف در بغداد دخترَش را بکفْش-دوزی داد *
مردکِ سنگدِل چُنان بگزید لبِ دختر ، که خون ازو بچکید *
بامدادان پدر چنان دیدش ، پیشِ داماد رفت و پرسیدش ،
کای فرو-مایه این چه دندانست ؟ چند خائیِ لبش ؟ نه آنبانست *
بمزاحت نگفتم این گُفتار ، هَزَل بگذار و جِدّ ازو بر-دار *
خوی بد در طبیعتی که نشست ، نَرَوَد تا بروزِ مرگ از دست *

۴۵ حکایت * پادشاهی بدیدهٔ اِستِحقار در طائفهٔ درویشان نَظَر کرد * یکی از آنها بِفراست دانست * گفت ، ما درین دنیا بجَیْش از تو کمتریم و بعَیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت اِن شاء الله بهتر *

مثنوی *

اگر کِشْوَر-کُشائی کامرانست وگر درویش حاجتمندِ نانست ،
درآن حالت که خواهند این وآن مرد ، نخواهند از جهان بیش از کَفَن برد *
چو رَخْتِ مَملُکت بر-بست خواهی ، گدائی بهترست از پادشاهی *
ظاهرِ درویشان جامهٔ ژَنده است و موی سُتُرده ، و حقیقتِ آن

في الجمله با کوری عقدِ نکاحَش بستند * درآن تاریخ حکیمی

از سراندیب آمده بود ، که دیدهای نا-بینایان را روشن کردی *

فقیه را گفتند ، چشمِ داماد را چرا علاج نمیکني ؟ گفت ، میترسم

که بینا شَود و دخترم را طلاق دهد * مصرع *

شوی زنِ زشت-روی نا-بینا بهْ *

۴۳ حکایت * بزرگی را پُرسیدند از سیرتِ اخوانُ الصفا ، گفت

کمینه آن که مُرادِ خاطرِ یاران بر مَصالحِ خویش مُقدَّم دارد * و حُکَما

گفته اند ، برادر ، که در بندِ خویشست ، نه برادر نه خویشست *

بیت * همراه ، گر شتاب کند ، همرَهِ تو نیست *

دل در کسی مَبَند که دِلبستهٔ تو نیست *

بیت * چون نبود خویش را دیانت و تقْوی ،

قطع رَحِم بهتر از مَوَدّتِ قُربی *

یاد دارم که یکی از مُدَّعیان درین بیَت بر قَوْلِ من اعتراض

کرد وگفت ، حق سبحانُهُ و تعالی در کلامِ مجید از قَطْعِ رَحِمْ نهي

کرده است ، و بمودتِ ذو-القُربی امْر فرموده و آنچه تو می-گوئي

مناقضِ آنست * گفتم ، غلط کردي که مُطابق قُرآنست وَ اِن

جاهَداكَ عَلی اَن تُشْرِكَ بي ما لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فلا تُطِعْهُما *

گر بی‌هنرم وگر هنرمند ٭ لطفست امیدم از خداوند ٭
من بندهٔ حضرت کریمم ٭ پروردهٔ نعمت قدیمم ٭
با آن که بضاعتی ندارم ٭ سرمایهٔ طاعتی ندارم ٭
او چارهٔ کار بنده داند ٭ چون هیچ وسیلتی نماند ٭
رسمیست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ٭
ای بار خدای عالم‌آرای ٭ بر بندهٔ پیر خود ببخشای ٭
سعدی رهِ کعبهٔ رضا گیر ٭ ای مرد خدا رهِ خدا گیر ٭
بد‌بخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد ٭

۴۶ حکایت ٭ حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلترست؟ گفت: هرکرا سخاوت است بشجاعت حاجت نیست ٭

مثنوی ٭

نبشتست بر گور بهرام گور ٭ که دست کرم به ز بازوی زور ٭
گرفتیم عالم بمردی و زور ٭ ولیکن نبردیم با خود بگور ٭

قطعه ٭ نماند حاتم طائی ولیک تا بابد ٭ بماند نام بلندش بنیکوی مشهور ٭
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را ٭ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور ٭

دِلِ زِندہ و نفسِ مُردہ * قطعہ *

نہ آں کہ بر سرِ دَعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنند او بجنگ بر-خیزد ۱
کہ گر ز کوہ فُرُو غلطد آسیا-سنگی ۱
نہ عارفست ۲ کہ از راہِ سنگ بر-خیزد *

طریقِ درویشان ذکرست و شُکر وایثار و خِدمت و قناعت و تَوحید و توکّل و تسلیم و تحمل * ہر ۱ کہ بدین صِفتہا موصوفست ۲ بحقیقت درویشست ۱ اگرچہ در قباست * امّا ہَرزَہ-گردی بی-نمازی ہوا-پرستی ہوس-بازی ۱ کہ روزہا بشب آرد در بندِ شَہوت و شبہا روز کند در خوابِ غفلت و بخورد ہرچہ درمیان آید و بگوید ہرچہ بر زبان رایَد ۲ رِندیقست اگرچہ در عباست *

قطعہ * ای درونت برہنہ از تَقوی کز برون جامۂ رِیا داری
پردۂ ہفت-رنگ را بگذار تو ۱ کہ در خانہ بوریا داری *

مثنوی * دیدم گلِ تازہ چند دستہ بر گنبدی از گیاہ بستہ ۱
گفتم چہ بود گیاہِ نا-چیز تا در صفِ گل نشیند او نیز ؟
بگریست گیاہ وگفت ۱ خاموش ۱ صحبت نکند کرم فراموش *
گر نیست جمال ورنگ و بویم ۲ آخر نہ گیاہِ باغِ اویم ؟

شکرِ باری تعالی مرا می‌-باید گفتن ، که میراثِ پیغمبران یافتم ،
یعنی علم ، و تو میراثِ فرعون یعنی مُلکِ مصر * مثنوی *

من آن مورم ، که در پایم بمالند ، نه زنبورم ، که از نیشم بنالند *
چگونه شکرِ این نعمت گذارم ؟ که زورِ مردم‌-آزاری ندارم *

۳ حکایت * مُنبت‌-زنی را حکایت کنند ، که از دهرِ مُخالف
بفغان آمده بود ، و از بی‌-نوائی بجان رسیده * شکایت پیش پدر برد ،
و اجازت خواست ، که عزمِ سفر دارم ، مگر بقوّتِ بازو کامی
فرا چنگ آرم * بیت *

فضل و هنر ضائعست تا ننمایند ، عود بر آتش نهند و مشک بسایند *

پدر گفت ، ای پسر خیالِ مُحال از سربدر کُن ، و پای قناعت
در دامنِ سلامت کش ! که بزرگان گفته اند ، دولت نه بکوشیدنست ،
چارهٔ آن کم جوشیدنست * بیت *

کس نتواند گرفت دامنِ دولت بزور ،
کوششِ بی‌-فائده است وسمه بر ابروی کور *

بیت * اگر بهر سرِ موئیت دو صد هُنر باشد ،
هنر بکار نیاید ، چو بخت بد باشد *

بیت * چه‌کند زورمندِ وارون‌-بخت ؟ بازوی بخت بهْ که بازوی سخت *

باب سوم

در فضیلت قناعت

---

۱ حکایت * خواهندهٔ مغربی در صف بزّازان حلب میگفت، ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی * قطعه *

ای قناعت توانگرم گردان ، که ورای تو هیچ نعمت نیست *
کُنج صبر اختیار لقمانست ، هرکرا صبر نیست حکمت نیست *

۲ حکایت * دو امیرزاده بودند در مصر * یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی ، این علّامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر ، پس توانگر بچشم حقارت در آن درویش نظر کرد و گفت ، من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی * گفت ای برادر

که نسیبَش اِکرام کنَند * قطعه *

وُجودِ مردمِ دانا مثالِ زرّ و طلاست T
که هرکجا که رَوَد قدر و قیمتش دانند *
بزرگ-زادهٔ نادان بَشَهرَوَا مانَد T
که در دیارِ غریبش بهیچ نستانند *

سوم ۱ خوبروئی ۱ که درونِ صاحب-دلان بمخالَطت او میل کند که بزرگان گفته اند ۱ که اندکی جمال بهتر از بسیاری مال و روی ربیا مرهمِ دلهای خسته است و کلیدِ درهای بسته ۱ لاجرم صحبتش را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند * قطعه *

شاهد آنجا که رَوَد عِزّت و حُرمت بیند T
ور برانند بقهرش پدر و مادرِ خویش *
پرِّ طاؤس در اوراقِ مَصاحِف دیدم T
گفتم ۱ این منزلت از قدرِ تو می-بینم بیش *
گفت ۱ خاموش هرآنکس که ۱ جمالی دارم
هرکجا پای نِهَد دست بدارندش پیش *

نظم * چون در پسر مُوافقت و دلبری بود T
اندیشه نیست گر پدر از وَی بری بود *

پسر گفت ای پدر فوائدِ سفر بسیار است ۱ و عوایدِ آن بیشمار از نُزهتِ خاطر و جرِّ منافع و دیدنِ عجائب و شنیدنِ غرائب وتفرّجِ بُلدان و مُجاورتِ خُلّان و تحصیلِ جاه وعلم و ادب و مزیدِ مال و مکنت و معرفتِ یاران و تجربتِ روزگاران ۱ چنانکه گفته اند ۱

قطعه * تا بدُکانِ خانه درگروی ۲ هرگز ۱ ای خام ۱ آدمی نشوی *

برو ! اندر جهان تفرّج کن پیش از آن روز کز جهان بروی *

پدر گفت ۱ ای پسر منافعِ سفر برین نمط که گفتی بسیارست ۲ لیکن مُسلّم پنج طائفه راست * نُخستین ۱ بازرگانی که با وجودِ نعمت و مُکنت و غُلامان و کنیزکانِ دلاویز و شاگردانِ چابک و تیز هر روز بمقامی و هر شب بشهری و هردم بتفرّجگاهی از نعیمِ دُنیا مُتمتّع شود * قطعه *

مُنعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت *

و آنرا که بر مُرادِ جهان نیست دست‌رس ۱

در زاد‌بومِ خویش غریبست و ناشناخت *

دوم ۱ عالمی که بمنطقِ شیرین و کلامِ نمکین و قُوّتِ فصاحت و مایۀ بلاغت هرجا که رود بخدمتش اِقدام نمایند و هرجا

هرآن ، که گردشِ گیتی بکینِ او برخاست ،
بغیرِ مَصلحتش رهبری کُند ایّام *
کبوتری ، که دگر آشیان نخواهد دید ،
قضا همی-بردش تا بسوی دانه و دام *

پسر گفت ، ای پدر قَولِ حُکَما را چه گونه مُخالَفت کنم که گفته اند ، رِزق ، اگرچه مقسومست ، امّا باسبابِ حُصُولِ آن تعلّق شرطست * و بلا ، اگرچه مقدورست ، از ابوابِ دُخولِ آن حَذَر واجب *

قطعه *

رِزق ، هرچند بی گمان برسد ، شرطِ عقلست جُستن از دَرها *
گرچه کس بی اَجَل نخواهد مُرد ، تو مَرَو در دهانِ اژدرها *

دریں صورت که منم با پیلِ دَمان بزنم و با شیرِ ژیان پنجه دراُفگنم ، پس مصلحت آنست که سفر کنم ، کزین بیش طاقتِ بی-نوائی نمی-آرم *

قطعه *

چون مرد برفتاد زجای و مَقامِ خویش ،
دیگر چه غم خورَد ، همه آفاق جای اوست *
هر شب توانگری بسرائی همی-رَوَد ،
درویش هر کُجا که شب آمد سرای اوست *

او گوهرست * گو ، صدف اندر میان مباش !

دُرِّ یَتیم را همهٔ کس مُشتری بود *

چهارم ، خوش-آوازی که به حنجرهٔ داؤدی آب ازجَرَیان و مرغ از طَیَرَان باز-دارد * پس بوسیلتِ این فضیلت دِلِ مردمان صَید کند و ارباب معنی بمُدادَمتِ او رغبت نمایند * شعر *

وَ سَمعِي الى حُسنِ الاغاني ، مَن ذا الذي جَسَّ المَثاني *

قطعه * چه خوش باشد آوازِ نرم و حَزین

بگوشِ حَریفانِ مستِ صَبُوح *

به از روی زیباست آوازِ خوش ،

که آن حَظِّ نفْس است و این قُوتِ رُوح *

پنجم ، پیشه-وری که بسَعْیِ بازو کَفافی حاصِل کند ، تا آب-روئش از بهرِ نان ریخته نشوَد ، که خردمندان گفته اند * قطعه *

گر بغریبی رَوَد از شهرِ خویش ؛ سختی و سختی نبرد پاره-دوز *

ور بخرابی فتَد از مملکت ؛ گُرسنه خُسپد مَلِکِ نیم-روز *

چندین صِفَتها که بیان کردم در سَفَر موجِبِ جمعیّتِ خاطرست و داعیهٔ طیبِ عَیش و آن که ازین جملهٔ بی-بهره است ، بخیالِ باطل در جهان بِرَوَد و دیگرکسش نام و نشان نبرَد و نسنود * قطعه *

کشتی رفته بود * آواز داد ۱ که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت میکنی دریغ نیست * ملاح طمع در جامه کرد و کشتی بار-گردانید * بیت *

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند * در-آرد طمع مرغ و ماهی ببند *

چندان که دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید ۲ او را بخود در کشید و بی محابا فرو-کوفت * یارش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند * درشتی دیدند ۱ پشت بگردانیدند * جز این چاره ندانستند که بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت کنند * مثنوی *

چو پرخاش بینی ۲ تحمل بیار ۲ که سهلی ببندد در کارزار *

لطافت کن آنجا که بینی ستیز ۲ نبرد قز نرم را تیغ تیز *

بشیرین-زبانی ولطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی *

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در-آوردند و روان شدند * تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ۲ ملاح گفت ۱ کشتی را خللی است یکی از شما ۱ که زور-آور تر باشد ۲ بدین ستون برود و خرطوم کشتی بگیرد ۲ تا از عمارت عبور کنیم * جوان بغرور دلاوری که در سر داشت ۱ از خصم دل-آزرده نیندیشید

مردِ خدا بمَشرِق و مَغرِب غریب نیست *

هرجا که میرَوَد همه مُلکِ خدای اوست *

این بگفت و پدر را وَداع کرد و همّت خواست و رَوان شد و با خویشتن همی-گفت ۱ بیت *

هنرور ۱ چو بختش نباشد بکام ۲ بجائی رَوَد کش ندانند نام *

تا برسید بکنارِ آبی که سنگ از صَلابتِ او بر سنگ همی-آمد و خروشش بفرسنگ همی-رفت * بیت *

سهمگین آبی که مرغابي درو ایمن نبود ۱

کمترین مَوج آسیا سنگ از کَنارش در-ربود *

گروهی مردمانرا دید هریک بقُراضهٔ در مَعبَر نشسته * جوانرا دستِ عطا بسته بود * زبانِ ثنا بر-گشود * چندان که زاري کرد ۲ یاري نکردند * ملّاحِ بی-مُروّت ازو بخنده برگردید و گفت * بیت *

بی زر نتواني که کني با کس زور ۱

گر زر داري ۲ بزور محتاج نهٔ *

زر نداري ۱ نتوان رفت بزور از دریا *

زورِ ده مرد چه باشد ؟ زرِ یک مرد بیار *

جوانرا دل از طعنهٔ ملّاح بهم بر-آمد * خواست ازو اِنتِقام کشد *

چیزی نبود ، چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند * دستِ تعدّی دراز کرد ؛ میسّر نشد * تنی چند را فرو کوفت ، مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند ، مجروح شد *

قطعه * پشّه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست *
مورچگان را چو بوَد اتفاق ؛
شیرِ ژیان را بدرانند پوست *

بحکمِ ضرورت در پیِ کاروانی افتاد و برفت * شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود * کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده * گفت ، اندیشه مدارید ، که درین میان یکی منم که تنها بنجاه مرد را جواب دهم ، و دیگر جوانان هم یاری کنند * کاروانیانرا بلافِ او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیریِ واجب داشتند * جوانرا آتشِ معده بالا گرفته بود و عنانِ طاقت از دست رفته * لقمهٔ چند از سرِ اشتها تناول کرد و دمی چند آب درپیی آشامید ، تا دیوِ درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت * پیر مردی جهان دیده درکاروان بود ، گفت ای یارانِ من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم

و قولِ حُکما را کار نبست که گفته اند ، هرکرا رنجی رسانیدی ، اگر درعقبِ آن صد راحت رسانی ، از پاداشِ آن ایمن مباش ، که پیکان ، اگرچه از جراحت بدر آید ، آزارِ آن در دل بماند *

بیت* سنائی چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش!

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش *

قطعه * مشو ایمن ، که تنگ‌دل گردی ،

چون ز دستت دلی بتنگ آید *

سنگ بر بارهٔ حِصار مزن ،

که بُوَد ، کز حصار سنگ آید *

چندان که مقوّدِ کشتی درساعد بپیچید و بربالای ستون رفت ، ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند ، بیچاره متحیّر بماند * روزی دو بلا و محنت کشید * روزِ سِوُم خوابش گریبان گرفت ، و درآبش انداخت * بعد شبان‌روزی دگر برکنار افتاد ، از حیاتش رمقی مانده بود ، برگِ درختان خوردن گرفت و بیخِ گیاهان برآوردن * تا اندک مایهٔ قوّت یافت ، سر در بیابان نهاد وهمیرفت تا از تشنگی بی‌طاقت شد * بسرِ چاهی رسید * قومی بر او گرد آمده بودند وشربتِ آبی به بشیزی همی‌آشامیدند * جوان را

مَن ذا یُحَدِّثُنی وَ مَرَّ العیشُ ۔ ما لِلغریبِ سِوَی الغریبِ انیسُ *

بیت * دُرشتی کند با غریبان کسی ۔ که نا بوده باشد بغُربت بسی *

مسکین درین سخن بود که پسرِ پادشاهی بتصیُّد از لشکریان دور افتاده و بر بالای سرش ایستاده * این سخن بشنید و در هَیَاتش همی-نگریست ۔ دید صورتِ ظاهرش پاکیزه و سیرتِ حالش پریشان ۔ پرسید که از کجائی؟ و بدین جایگه چه گونه افتادی؟ برخی ازآنچه بر سرِ او رفته بود باز-گفت * مَلِک-زاده را بر حالتِ تباهِ او رحمت آمد خِلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد ۔ تا بشهرِ خویش آمد * پدر بدیدنِ او شادمانی کرد و بر سلامتِ حالش شکر گذارد * شبانگه ازآنچه بر سرِ او گذشته بود از حالتِ کشتی و جورِ ملّاح و جفای روستایان بر سرِ چاه و غدرِ کاروانیان در راه با پدر میگفت * گفت ۔ ای پسر ۔ نگفتمت هنگامِ رفتن ۔ که تهی-دستانرا دستِ دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته؟ بیت *

چه خوش گفت آن تهی-دست سِلحشُور ۔

جوی زر بهتر از پنجاه مَن زور *

پسر گفت ۔ ای پدر ۔ تا رنج نبری گنج بر-نداری و تا جان در خطَر ننهی بر دشمن ظَفَر نیابی و تا دانه پر-پریشانی خرمن بر نگیری *

بیش از آنچه از دزدان چندان که حکایت کنند ، که اعرابی را درمی
چند گرد آمده بود ، بسبب از تشویش دزدان تنها در خانه خوابش
نمیبرد * تا یکی از دوستان پیشِ خود خواند تا وحشتِ تنهائی
بدیدارش منصرف کند * شبی چند در صحبتِ او بود * چندان که
بر درمهاش وقوف یافت ، تمامی ببرد و سفر کرد * بامدادان
بدیدندش عریان و گریان * کسی گفتش ، حال چیست ، مگر
آن درمهای ترا دزد برد ؟ گفت ، لا والله ، بدرقه برد * قطعه *

هرگز ایمن ز مار ننشستم ، تا بدانستم آنچه خصلتِ اوست *
زهرِ دندانِ دشمنی بترست ، که نماید بچشم مردمِ دوست *

یاران ! چه دانید ، که این هم از جملهٔ دزدان باشد و بعیّاری در میانِ ما
تعبیه شده تا بهنگامِ فرصت یاران را خبر کند * مصلحت آن
می‌بینم ، که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم * کاروانیان را
تدبیرِ پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند و رخت
برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند * آنگه خبر یافت که آفتاب
بر کتفش تافت * سر برآورد ، کاروانیان را ندید * بی‌چاره
بسی بگردید و راه بجائی ندانست * تشنه و گرسنه و بی‌نوا روی
برخاک و دل بر هلاک نهاده همیگفت ، بیت *

در انگشتری داشت ، باری بحکمِ تفرّج با تنی چند از خاصان بمُصَلّای شیراز بیرون رفت ، فرمود ، تا انگشتری را بر گُنْبَدِ عَضُد نَصَب کردند ، تا هرکه تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند ، خاتم وَی را باشد * اِتفاقاً چهار صد حکم-انداز در خدمتِ مَلِك بودند * جُمله خطا کردند ، مگر کودکی که بر بامِ رِباطی ببازیچه تیر هر طَرَف همی-انداخت * بادِ صبا تیرِ او را از حلقهٔ انگشتری گذرانید * خلعت و نعمت یافت ، خاتم بوی ارزانی داشتند * آورده اند که پسر تیر و کمانرا بسوخت * گفتندش که چرا چنین کردی ؟ گفت ، تا رونقِ نُخستین برجای بماند * قطعه *

گه بود ، کز حکیمِ روشن-رای بر-نیاید درست تدبیری *
گاه باشد ، که کودکِ نادان بَغَلَط بر هَدَف زند تیری *

۴ حکایت * درویشی را دیدم که درآتشِ فاقه میسوخت ، و خِرقه بر خرقه میدوخت ، و تسکینِ خاطرِ خود را میگفت ، بیت * بنانِ خشکِ قناعت کنیم و جامهٔ دلق ۲
که بارِ محنتِ خود بِهْ ز بارِ مِنّتِ خَلق *

کسی گفتش ، که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و لُطفی عمیم ، میان بخدمتِ آزادگان بسته است و بر دَرِ دِلها نشسته ، اگر بر صورتِ

نه‌بینی ، بدین اندك رنجی که بردم چه راحت حاصل کردم ؟ و بنیشی که خوردم چه مایهٔ عسل بدست آوردم ؟ بیت *

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ٢
در طلب کاهلی نباید کرد *

بیت * غوّاص گر اندیشه کند کام نهنگ ٢
هرگز نکند دُرِّ گرانمایه بچنگ *

اسیاسنگ زبرین متحرك نیست ، لاجرم تحمل بارِ گران همیکند *

قطعه * چه خورد شیرِ شَرزَه در بُنِ غار ؟
بارِ اُفتاده را چه قُوت بُوَد ؟
گر تو در خانه صَید خواهي کرد ٢
دست و پایت چو عنکبوت بُوَد *

پدر گفت ، ای پسر ، درین نوبت ترا فَلَك یاوری کرد ، و اِقبال رهبری ، تا گُلَت از خار و خارت از پا بدر آمد ، و صاحب دَولتی بتو رسید و برتو بخشود و کسرِ حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اِتفاق نادر افتد ٢ و بر نادر حُکم نتوان کرد * زینهار ، تا گِرد این دام نگردی *

بیت * صیّاد نه هر بار شکاری ببَرَد ، باشد که یکی روز پلنگش بدرد *

چنان که یکی از مُلوکِ فارس حَرَسَها اللّٰه تعالی نگینی گرانمایه

سخن آنگه کُنَد حکیم آغاز یا سرِ انگشت سوی لُقمه دَراز
که زنا-گفتنش خلل زاید یا زنا-خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بُوَد گفتار خوردنش تندرستی آرد بار *

۶ حکایت * در سیرتِ اردشیرِ بابکان آمده است که حکیمِ عرب را پُرسید که روزی چه مِقدار باید خوردن ؟ گفت صد دِرَم سنگ کفایت کند * گفت این مقدار چه قُوَّت دهد ؟ گفت هذا المِقْدارُ یَحْمِلُکَ و ما زادَ عَلی ذالِکَ فَأنْتَ حامِلُهُ * یعنی این قدر تُرا بر پای دارد و هرچه بر این زیاده کنی تو حَمّالِ آنی *

بیت * خوردن برایِ زیستن و ذکر کردنست
تو مُعتقِد که زیستن از بهرِ خوردنست *

۷ حکایت * دو درویشِ خُراسانی در مُلازمتِ صُحبتِ یکدیگر سیاحت کردندی * یکی ضعیف بود که روزه داشتی و بعد از دو شب اِفطار کردی و دیگری قَوِی که روزی سه نَوبت خوردی * قضا را بر دَرِ شهری بتُهْمَتِ جاسوسی گِرفتار آمدند و هر دو را حبس کردند و دَرِ زندان بگِل بر-آوردند * بعد از دو هفته معلوم شد که بی-گناه‌اند * در بگشادند قَوِی را دیدند مُرده و ضعیف جان بسلامت بُرده * درین عجب ماندند * حکیمی گفت اگر برخلافِ

حالت چنانکه هست وقوف یابد ۲ پاسِ خاطرِ عزیزت را منّت دارد وغنیمت شمارد * گفت ۱ خاموش که در گرسنگی مُردن بهٔ که حاجت پیشِ کسی بردن *

قطعه *

هم رقعه دوختن بهٔ و اِلزام کُنجِ صَبر ۱
کز بهرِ جامه رُقعه برِ خواجگان نوشت *
حَقّا ۱ که با عُقوبتِ دوزخ برابرست
رفتن بپای مردیِ همسایه در بهشت *

٥ حکایت * یکی از مُلوکِ عجم طبیبی حاذق بخدمتِ رَسول صلی الله علیه و سلم فرستاد * سالی در دیارِ عرب بود ۱ کسی پیشِ او نیامد و مُعالَجتی نخواست * پیشِ پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد ۱ که مرا برای مُعالَجتِ اصحاب فرستاده اند وکسی درین مُدّت اِلتفاتی نکرد ۱ تا خدمتی ۱ که برین بنده مُعیّن است ۲ بجای آورد * رسول صلعم فرمود ۱ که این طائفه را طریقی است ۱ که ۱ تا ایشان را گُرسنگی غالب نشود ۲ چیزی نخورند و هنوز اِشتها باقی بود ۱ که دست از طعام بدارند * طبیب گفت ۱ موجبِ تندرستی همین است * زمین خدمت ببوسید و برفت *

مثنوی *

گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود ؛
ور نانِ خشک دیر خوری گلشکر بود *

۹ حکایت * رنجوری را گفتند ، که دلت چه میخواهد ؛ گفت ،
آنکه دلم چیزی نخواهد * بیت *

معده چو پر گشت و درون درد خاست
سود ندارد همه اسبابِ راست *

۱۰ حکایت * بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود *
هر روز مطالبه کردی و سخنهای سخت گفتی * اصحاب از تعنتِ
او خسته-خاطر همی-بودند و جز تحمل چاره نبود * صاحب-دلی
بشنید ، بخندید و گفت ، نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است
که بقال را بدرم * قطعه *

ترکِ احسانِ خواجه اولیتر ، کاحتمالِ جفای بوابان *
بتمنای گوشت مردن به ، که تقاضای زشتِ قصابان *

۱۱ حکایت * جوانمردی را در جنگِ تاتار جراحتی هولناک
رسید * کسی گفتش ، فلان بازرگان نوشدارو دارد ، اگر بخواهی
باشد که قدری بدهد * و گویند ، که آن بازرگان ببخل چندان معروف بود
که حاتم طائی بسخا * بیت *

آن نبودی T تعجب نبودی ، زیراکه این بسیار خوار بود ، طاقت بی-نوائیی نیاورد و بسختیی هلاک شد و آن دیگر خویشتن-دار بود ، بر عادتِ خود صَبُوریی کرد ، بسَلامت ماند * قطعه *

چو کم-خوردن طبیعت شد کسی را T

چو سختیی پیشش آید ، سهل گیرد *

وگر تن-پرورست اندر فراخیی T

چو تنگیی بیند ، از سختیی بمیرد *

بیت * تنورِ شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روزِ نا-یافتن *

۸ حکایت * یکی از حُکما پسر را نهیی کردی از خوردنِ بسیار ، که سیری شخص را رنجور کند * گفت ، ای پدر گُرسنگیی مردم را بکشد * نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند ، که بسیری مُردن بهْ که بگرسنگیی جان سپردن * پدر گفت ، اندازه نگاهدار * قوله تعالی * کُلُوا وَ اشْرَبُوا و لا تُسْرِفُوا * بیت *

نه چندان بخور کز دهانت بر-آید T

نه چندان که از ضعف جانت بر-آید *

قطعه * با آن که در وُجودِ طعامست حظِ نفس T

رنج آورد طعام که بیش از قدر بوَد *

ترکِ ادبست خاصه در حضرتِ بزرگان و بطریقِ اهمال نیز ازآن درگذشتن نشاید ، که طائفهٔ بر عجز حمل کنند * برین دو بیت اختصار کردم ، قطعه *

نتري گر کند مخنّث را ، نتریرا عوض نباید کُشت *
چه باشد چو جِسْرِ بغدادش آب در ربرو آدَمي بر پُشت *

- اندکی دلیلِ بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری *) چنین شخصی ، که طرفی از نعتِ او شنیدی ، درآن‌سال نعمتِ بی‌کران داشت ، تنگ‌دستان را زر و سیم دادی و مسافرانرا سفره نهادی * گروهی درویشان ، که از جورِ فاقه بجان آمده بودند ، آهنگِ دَعوَتِ او کردند و بمن مُشاوَرت آوردند ، سر از مُواَفقتِ ایشان باز-زدم و گفتم ، قطعه *

نخورد شیر نیم-خوردهٔ سگ ور بسختي بمیرد اندر غار *
تن به بیچارگي و گرسنگي بِنِه و دست پیشِ سفله مدار *
گر فَرِیدون شَوَد بنعمت و جاه ، بی‌-هنررا بهیچ کس مشمار *
پَرنِیان و نَسیج بر نا-اهل لاجورد و طلاست بر دیوار *

۱۳ حکایت * حاتم طائي را گفتند ، از خود بزرگ-همّت‌تر کسی دیدهٔ ؟ گفت ، بلی ، روزی چهل شُتُر قربان کرده بودم و اُمَرای عرب را طلب نموده ، ناگاه بحاجتی بگوشهٔ صحرا رفتم ،

گر بجای نانش اندر سُفره بودی آفتاب T

تا قیامت روزِ روشن کس ندیدی در جهان *

گفت ، نخواهم ، که بدهد یا ندهد ، اگر دهد منفعت کند یا نکند *

باری خواستن ازو زهرِ کشنده است * بیت *

هرچه از دونان بمنت خواستي درتن افزودي و ازجان کاستي *

حُکَما گفته اند ، که ، فيالمَثَل ، اگرآبِ حیات بآب-روي فروشند T دانا

نخرد که مُردن بعلّت بِهْ از زندگاني بذلّت * بیت *

اگر حَنظل خوري از دستِ خوش-خوی ،

بِهْ از شیریني از دستِ تُرُش-روی *

۱۲ حکایت * سالی در اِسْکَنْدَرِیَه خشک-سالي پدید آمد

چنان که عِنانِ طاقتِ درویشان از دست رفته بود و دَرهای آسمان

بر زمین بسته و فریادِ اهلِ زمین بآسمان در-پیوسته * قطعه *

نماند جانور از وحش و طیر و ماهي و مور

که بر فلک نشد از نا-مُرادیي افغانش *

عجب که دودِ دلِ خلق جمع می-نشود ،

که ابر گردد و سیلاب دیدهٔ بارانش *

در چنین سالی مُخَنَّثی (دور از دوستان ! که سخن در وصفِ او گفتن

بلطافت چو بر نیاید کار ۔ سر بی‌حرمتی کشد ناچار *

هرکه بر خویشتن نبخشاید ۔ گر نبخشد کسی برو شاید *

۱۵ حکایت * ابلهی را دیدم خلعتی ثمین دربر و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر * بیت *

فَقَد شابَهَ بِالوَری حِمارٌ ۔ عِجلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ *

یکی گفت سعدی ۔ چه بینی این دیبای معلَّم برین حیوان لایعلم * گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است * قطعه *

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ۔

مگر دُراعهٔ دستار و نقش بیرونش *

بگرد در همه اسباب ملک هستی او ۔

که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش *

قطعه * شریف اگر متضعف شود خیال مبند ۔

که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد *

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر کوبند ۔

گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد *

۱۶ حکایت * موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده * گفت ای موسی دعا کن تا حق تعالی مرا

خار-کَسی را دیدم بستهٔ خار فراهم آورده ۱ گفتم ۱ بمهمانیِ حاتم چرا نروی ۱ که خلقی برسَماطِ او گرد آمده اند * گفت ۱ بیت *

هر که نان از عَمَلِ خویش خورَد ۱

منّتِ حاتمِ طائی نبَرد *

من او را جوانمرد تر از خود دیدم *

۱۴ حکایت * گدای را حکایت کنند ۱ که نعمتی وافر اندوخته - بود * یکی از بادشاهان گفتش ۱ که بدان مال ما را دستگیری کن که مُهِمّی پیش-آمده است * گفت ۱ ای خداوندِ روی زمین ۱ لائقِ قدرِ بزرگواری نباشد ۱ دست بمالِ چون من گدای آلوده کردن ۱ که جَو جَو بگدائی فراهم آورده‌ام * گفت ۱ غمی نیست که بتاتار میدهم ۱ اَلخَبِیثاتُ لِلخَبِیثِینَ * بیت *

قالوا عَجِینُ الکلس لَیْسَ بِطاهِرٍ ۱ قُلْنا نَسُدُّ بِهِ شُقوقَ المَبْرزِ *

بیت * گر آبِ چاهِ نصرانی نه پاکست

۱ جهودِ مُرده میشوئی ۲ چه باکست ؟

شنیدم که سر از فرمانِ مَلِك باز-کشید و حُجّت پیش-گرفت و شوخ-چشمی نمود * مَلِك فرمود تا بزجر و تَوبیخ مال از گدا مستخلص کردند *

مثنوی *

اندك * با یکی از بزرگان ، که حُسنِ ظَنّ بلیغ در حقِّ او داشت ، حالِ خود بگفت * روی از توقّعِ او درهم کشید و تعرُّضِ سؤال درنظرش قبیح آمد * قطعه *

ز بخت روی-تُرُش-کرده پیشِ یارِ عزیز
مَرَو ، که عَیْش بَرُو نیز تلخ گردانی *
بحاجتی که رَوِي ، تازه-رو و خندان باش ،
فرو-نبندد کاری گشاده-پیشانی *

آورده اند ، که در وظیفهٔ او زیادت کرد واز ارادت کم * پس از چند روز برقرارِ مَعهودش ندید ، گفت ، بیت *

بِئْسَ الْمَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکْسِبُها ،
القِدْرُ مُنْتَصِبٌ و القَدْرُ مَخْفُوضٌ *

بیت * نانم افزود و آبِ رویم کاست * بی-نوائی بِهْ از مَذَلّتِ خواست *

۱۸ حکایت * درویشی را ضرورتی پیش-آمد * یکی گفتش ، فلان نعمت بی-قیاس دارد ، اگر بر حاجتِ تو وُقوف یابد ، همانا که در قضای آن توقُّف روا-ندارد * گفت ، من او را نمی-دانم * گفت ، منَت رهبری کنم * دستش گرفت و بمنزلِ آن شخص برد * یکی را دید لب فرو-هشته و ابرو بهم کشیده و تُند و ترش نشسته ،

کفافی دهد * موسی دعا کرد و برفت * پس از چند گاهی دیدش گرفتار و خلقی برو گرد آمده * گفت ، این را چه حالتست ؟ گفتند ، خمر خورده است و عربده کرده و یکی را کشته ، اکنون قصاص فرموده اند * بیت *

عاجز ، باشد که دستِ قدرت یابد ۲ بر خیزد و دستِ عاجزان بر تابد *

موسی علیه السلام بحکمتِ جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسرِ خویش استغفار * قالَ اللهُ تعالیٰ وَلَو بَسَطَ اللهُ الرِّزقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوا فِي الأَرضِ *

شعر * ما ذا اخاضَكَ یا مَغرورُ في الخَطَرِ ،
حَتّیٰ هَلَکتَ فَلَیتَ النَّملُ لَم تَطِرِ *

نظم * سفله ، چو جاه آمد و سیم و زرش ۲
سیلی خواهد بحقیقت سرش *
آن نه شنیدی که حکیمی چه گفت ؟
مور همان بِه که نباشد پَرَش *

حکمت * پدر را عسل بسیارست ، امّا پسر گرمی‌دارست *

بیت * آن کس ، که توانگرت نمی‌گرداند ،
او مصلحتِ تو از تو بِهْ میداند *

۱۷ حکایت * یکی از عُلَما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد خوشتر از حالِ امیری که گرفتار آید *
بزرگی را پرسیدم از معنّیِ این حدیث که "اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الّتي بَیْنَ جَنْبَیْکَ" * گفت ۱ بحکمِ آن که هرآن کس که دُشمني دارد با تو ۲ چون احسان کني ۳ دوست گردد ۱ مگر نفْس که چندان که مدارا کني مخالفت زیادت کند *

قطعه *

فرشته‌-خوی شَوَد آدمي بکم‌-خوردن ۱
وگر خورد چو بهائم ۲ بیوفتد چو جَماد *
مُرادِ هر که بر-آري مطیعِ امرِ تو گشت ۱
خِلافِ نفس که فرمان دهد چو یافت مراد *

۲۰ مناظرهٔ سعدي با مدّعي در بیانِ توانگري و درویشي حکایت *

یکی را دیدم در صورتِ درویشان نه بر سیرتِ ایشان در محفلی نشسته و شُنْعَتی در-پیوسته و دفترِ شکایت باز-کرده و مَذَمّتِ توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده ۱ که درویش را دستِ قدرت بسته است و توانگران را پای اِرادت شکسته *

بیت *

برگشت و سخن نگفت * یکی گفتش ، چه گفتي و چه کردي ؟
گفت ، عطای او بلقای او بخشیدم *

قطعه *

مبر حاجت بنزدیک ترش-روی ، که از خوی بدش فرسوده گردي *
اگر گوئي غم دل با کسی گوی ، که از رویش بنقد آسوده گردي *

۱۹ حکایت * توانگر-زادهٔ را دیدم ، بر گورِ پدر نشسته بود
و با درویش-بچهٔ مناظره در-پیوسته ، که گورِ پدرم سنگینست ، و کتابهٔ
رنگین و فرشِ رخام و خشت پیروزه بکار برده و بگورِ پدرت چه ماند ؟
خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاك بر آن پاشیده * درویش-پسر
که بشنید گفت ، تا پدرت از زیر آن سنگ گران بر خود بجنبد ، پدرم
ببهشت رسیده باشد *

نبیت *

خر که کمتر نهند بر وي بار بي‌شك آسوده تر کند رفتار *

و در خبرست که موتُ الفُقَراءِ راحةٌ * درویش چیزی ندارد که بحسرت
بگذارد *

قطعه *

مردِ درویش ، که بارِ ستم فاقه کشید ،
بدرِ مرگ همانا که سبك-بار آید *
آن ، که با دولت و با نعمت و آسانی زیست ،
مردنش زین همه ، شك نیست ، که دشوار آید *

مور گرد آورد بتابستان ، تا فراغت بود زمستانش *

فراغت با فاقه نمی‌پیوندد و جمعیت با تنگ‌دستی صورت نبندد *
یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته ، این بدان کی ماند ؟

بیت * خداوند مکنت بحق مشتغل ، پراگنده‌روزی پراگنده‌دل *

پس عبادت اینان بقبول اولیتر که جمعند و حاضر ، نه پریشان
و پراگنده‌خاطر ، اسباب معیشت ساخته و باوراد و طاعت
پرداخته * عرب گوید ، أَعُوذُ بِاللهِ مِن الفَقْرِ المُكِبِّ و جِوارِ مَن
لا يُحِبُّ * و در خبرست ، که الفَقْرُ سَوادُ الوَجْهِ فِي الدارَين * گفت
آن نشنیدهٔ که فرمود خواجهٔ عالم ، عَلَيْهِ افضَلُ الصلوات و اكْمَلُ التَحيّات ،
الفَقْرُ فَخْرِي * گفتم ، خاموش ، که اشارت خواجهٔ عالم ، علیه السلام ،
بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا ، نه اینان
که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند * قطعه *

ای طبل بلند‌بانگ و در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ؟

روی طمع از خلق به پیچ ، ار مردی ،

تسبیح هزار‌دانه بر دست مپیچ *

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نانجامد ، که "کادَ الفَقْرُ ان

کریمان را بدست اندر دِرَم نیست،
خداوندانِ نعمت را کرم نیست *

مرا، که پروردهٔ نعمتِ بزرگانم، این سخن سخت آمد، گفتم، ای یار، توانگران دَخْلِ مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مَقْصَدِ زائران و کَهْفِ مُسافران و مُتَحَمِّلِ بارِ گران بهرِ دیگران * دست بطعام آنگه بَرَند، که زیردستان و مُتَعَلِّقان بخورند، و فَضْلهٔ مَکارِمِ ایشان بأرامِل و اَیْتام و پیران و اقارب و جیران برسد * نظم *

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فِطره و اِعتاق و هدی و قربانی *
تو کَی بدولتِ ایشان رسی، که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی ؟

اگر قُدرتِ جُودست و گر قُوّتِ سُجود توانگران را بِهْ مُیَسَّر می‌شود که مالِ مُزَکّیٰ دارند و جامهٔ پاك و عرضِ مَصون و دلِ فارِغ، و قُوّتِ طاعت در لقمهٔ لطیفست و صِحّتِ عبادت در کِسْوَتِ نظیف * پیداست، از معدهٔ خالی چه قوّت آید و از دستِ تهی چه مُرُوّت زاید و از پای شکسته چه سَیْر و از دستِ بسته چه خَیْر؟ قطعه *

شب پراگنده خسپد آن، که پدید نَبُوَد وَجْهِ بامدادانش *

فرو-آرند بخبر از قولِ حُکَما که گفته اند ، هرکه بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش *

بیت * گر بی-هنر بمال کند کبر بر حکیم ،

گُورِ خرش شمار اگر گاوِ عنبرست *

گفتم مَذَمّتِ ایشان روا-مدار که خداوندانِ کَرَم‌اند * گفت ، غَلَط کردی ، که بندگانِ دِرَمَند * چه فایده که چون ابرِ آذارند و بر کس نمی-بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی-تابند و بر مَرکَبِ استطاعت سُوارند و نمی-رانند و قَدَمی بهرِ خدا ننهند و دِرَمی بی‌منّت ندهند * مالی بمَشَقَّت فراهم آرند و بخدمت نگاه دارند و بحسرت بگذارند ، چنانکه بزرگان گفته اند ، سیم بخیل وقتی از خاک بر-آید که بخیل بخاک در-آید * بیت *

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد ،

دِگر کس آید و بی رنج و سعی بر-دارد *

گفتمش ، بر بُخلِ خداوندانِ نعمت وُقوف نیافتهٔ إلّا بعلّتِ گدائی ، وگرنه ، هر که طمع یکسو نهاده ، کریم و بخیلش یکی نماید * مِحَکّ داند که زر چیست و گدا داند که مُمسِک کیست * گفتا ، بتَجرِبَتِ آن همی-گویم ، که متعلّقان بر دَر بدارند و شدیدان بر-گمارند تا بارِ

یَکُونَ کُفْرًا ،، * نسابد جز بوُجودِ نعمت برهنهٔ را پوشیدن یا در استخلاصِ گرفتاری کوشیدن ، و ابنای جنسِ مارا بمراتبِ ایشان که رساند ؟ و یدِ علیا بَیَدِ سُفْلی چه ماند ؟ نبینی که حق جلّ وعلا در محکمِ تنزیل از نعیمِ اهلِ بهشت خبر میدهد که " اولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ ،، تا بدانی ، که مشغولِ کفاف از دَولتِ عَفاف محرومست و مُلکِ فراغت زیرِ نگینِ رزقِ مقسوم * بیت *

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب *

حالی که من این بگفتم ، عنانِ طاقتِ درویش از دستِ تحمل برفت و تیغِ زبان بر کشید و اسپِ فصاحت در میدانِ وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت ، چندان مبالغه که در وصفِ ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند ، که تریاق‌اند یا کلیدِ خانهٔ اَرزاق *

مشتی متکبّر مغرور معجب نفور مشتغلِ مال و نعمت و مفتتنِ جاه و ثروت * سخن نگویند الّا بسفاهت و نظر نکنند الّا بکراهت ، علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی-سر-و-پائی معیوب گردانند * بعزّتِ مالی که دارند و غیرتِ جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه شناسند * نه آن در سر دارند که سر بکسی

محفوظ * من همانا ، که تقریر این سخن بکردم و دلیل و برهان بیاوردم ،
اکنون اِنْصاف از تو توقّع دارم * هرگز دیدهٔ دست دعائی بر کِتْفِ
بسته یا بَعلّتِ بی-نَوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی
دریده یا کَفّی از مِعْصَم بُریده ، الّا بعلتِ درویشی ؟ شیر-مردان را
بحکمِ ضرورت در نَقبها گرفته اند و کَعْبها سُفته ، و محتملست که یکی
از درویشان را نفْس امّاره مُطالَبه کند ، چون قوّتِ اِحصانش نباشد ،
بَعصْیان مبتلا گردد ، که بطن و فرج توامانند ، یعنی دو فرزندان اند
از یک شکم ، مادامَ که این یکی برجاست آن دیگری برپاست *
شنیدم که درویشی را با حَدَثی بر خُبْثی بگرفتند ، با آن که شرمساری
برد سزای سنگساری شد * گفت ، ای مسلمانان ، قوّت ندارم که زن کنم
و طاقت ندارم که صبر کنم ، "لا رَهْبانِیَّةَ فِي الاِسْلامِ" * و از جُملهٔ مَواجِبِ
سُکون و جَمْعِیَّتِ درون که توانگران راست یکی آن که هر شب صَنَمی
در بر گیرند و هر روز جوانی از سر ، صَنَمی که صبحِ تابان را دست
از صَباحتِ او بر دل و سروِ خرامان را پای از خجالتِ او در گل *

بیت * بخونِ عزیزان فرو-بُرده چنگ
سر-انگشتها کرده عُنّاب-رنگ *

مُحالست که با حُسنِ طلعتِ او گردِ مَناهی گردد و با رایِ تباهی زند *

عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب-تمیزان نهند و گویند اینجا کس نیست ، و بحقیقت راست گویند * بیت *

آن را ، که عقل و همّت و تدبیر و راي نیست ؛
خوش گفت پرده-دار ، که کس در سرای نیست *

گفتم ، بعلّت آنکه از دستِ متوقّعان بجان آمده‌اند و از رُقعهٔ گدایان بفغان * مُحالِ عقلست ، که ، اگر ریگِ بیابان دُرّ شود ؛ چشمِ گدایان پر شود * بیت *

دیدهٔ اهلِ طمع بنُعمتِ دنیا
پُر نشود ، همچنان که چاه بشبنم *

هرکجا سختي-کشیدهٔ و تلخي-چشیدهٔ بیني خود را بشَرَه در کارهای مَخُوف اندازد و از توابعِ او نپرهیزد و از عقوبتِ آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد * قطعه *

سگی را گر کلوخی بر سر آید ؛
ز شادي بر جَهد ، کین استخوانست *
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ؛
لئیمُ-الطبْع پندارد ، که خوانست *

اما صاحب-دنیا بعینِ عنایتِ حق ملحوظست و بحلال از حرام

که برانده‌ی من بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقدِ کیسهٔ همّت در باخت و تیرِ جعبهٔ حجّت همه بینداخت * قطعه *

هان ، تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح !
کو را جز آن مُبالغهٔ مُستعار نیست *
دین وَرز و معرفت ! که سخن‌دانِ سجع‌گوی
بر درسلاح دارد و کس در حصار نیست *

دلیلش نماند ، ذلیلش کردم ، دستِ تعدّی درازکرد و بیهوده گفتن آغاز * و سنّتِ جاهلانست ، که چون بدلایل از خصم فرو‌مانند ، سلسلهٔ خصومت بجنبانند ، چون آذرِ بُت‌تراش که بحجّت با پسر بر نیامد بجنگش بر‌خاست که لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ * دُشنامم داد ، سَقَطش گفتم * گریبانم درید ، زنخدانش شکستم * قطعه *

او بر من و من در او فتاده ، خلق از پیِ ما دوان و خندان ،
انگشتِ تعجّبِ جهانی از گفت و شنودِ ما بدندان *

القصّه مُرافعهٔ این سخن بقاضی بردیم و بحکومتِ عدل راضی شدیم ، تا حاکمِ مسلمانان مصلحتی بجوید و میانِ توانگران و درویشان فرقی بگوید * قاضی چون حیلتِ ما بدید و منطقِ ما شنید سربگریبان

بیت * دلی ۱ که حورِ بهشتي ربود و یغما کرد ۲
کي اِلتفات کند بر بُتانِ یغمائي ؟

شعر * مَن کانَ بَینَ یَدَیهِ ۱ ما اشتهی ۲ رُطَبٌ ۱
یُغنِیهِ ذالِكَ عَن رَجمِ العناقید *

اغلب تهي‌دستان دامنِ عِصمَت بمعصیت آلایند و گُرُسنگان نانِ مردم ربایند *

بیت *

چون سگِ دَرّنده گوشت یافت نپرسد ۲
کین شُتُرِ صالحست یا خرِ دَجّال *

مستوران بعِلّتِ مفلسي در عَینِ فساد افتاده اند و عِرضِ گرامي در زِشت‌نامي برباد داده *

بیت *

با گرسنگي قوّتِ پرهیز نماند * اِفلاس عِنان از کَفِ تقوی بِستاند *

حاتم طائي ۱ که بیابان‌نشین بود ۲ اگر شهري بودی ۲ از جوشِ گدایان بیچاره شدی و جامه بروي پاره کردندی ۱ چنانکه آمده است *

بیت * در من مَنگَر تا دگران چشم ندارند
کز دستِ گدایان نتوان کَرد ثوابی *

گفتا ۱ نه ۱ که من بر حالِ ایشان رحمت میبرم * گفتم ۱ نه ۱ که بر مالِ ایشان حَسرَت میخوري * ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار ۱ هر بَیدقي

و بنهند و بخورند و ندهند * اگر باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد ؛ باعتماد مُکنت خود از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند ،

بیت *

گر از نیستی دیگری شد هلاک ؛ مرا هست ، بط را ز طوفان چه باک ؟

ایضا * دونان چو گلیم خویش بیرون بُردند ؛
گویند چه غم ، گر همه عالم مردند ؟

قومی برین نمط که شنیدی ، و طائفهٔ که خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و آبرو بتواضع کشاده * طالب نامند و مغفرت و صاحب دُنیا و آخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید و منصور مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث مُلک سُلیمان اعدل مُلوک زمان مظفّر الدُّنیا و الدین ابو بکر سعد زنگی ، ادامَ اللهُ ایامَهُ و نَصَرَ اَعْلامَهُ *

قطعه *

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد *
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ؛
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد *

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حدّ قیاس مُبالغت نمود ؛

تفکّر فرو-برد و پس از تأمّلِ بسیار سر بر-آورد و گفت ، اي آن [1] که
توانگران را ثنا گفتي و بر درویشان جَفا روا-داشتي [2] بدان ، که هرجا
که گُلست خارست و با خمر خمار و بر سرِ گنج مار و آنجا که دُرِّ
شهوارست نَهنگِ مردم-خوار ، لذّتِ عَیْشِ دنیا را لَدْغهٔ اجل در پسست
و نعیمِ بهشت را دیوِ مکاره در پیش * بیت *

جَوْرِ دشمن ، چه کند ، گر نکَشد طالبِ دوست ،
گنج و مار و گل و خار و غم و شادي بهمند *

نظر نکني در بوستان که بیدِ مشکست و چوبِ خشک ؟ همچنین
در زمرهٔ توانگران شاکرند و کَفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضَجور *

بیت * اگر ژاله هر قطرهٔ دُرّ شدی [3]
چو خر-مهره بازارها پُر شدی *

مقرّبانِ حضرتِ حق جَلَّ وَ عَلا توانگرانند درویش-سیرت و درویشانند
توانگر-همّت * مهینِ توانگران آنست که غم درویشان خورد ، و بهینِ
درویشان آن که کمّ توانگران نگیرد * و مَن یَتَوَکَّل علی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ *
پس روی عتاب از من بدرویش آورد و گفت ، اي که گفتي
توانگران مشتغل اند بمَناهي و مستِ ملاهي ! نَعَم ، طائفهٔ هستند
بدین صفت که بیان کردي ، قاصرِ همّت و کافرِ نعمت که ببرند

۲۲ حکایت * همچنین در قاعِ بَسیط مُسافری راه گم-کرده و قُوّت و قُوتش بآخر آمده دِرَمی چند بر میان داشت * بسیار بگردید و راه بجای نبرد و بسختي هلاك شد * طائفه برسیدند دِرَمها را ببشِ رویش نهاده دیدند و در حالك نَبسته ، قطعه *

گر همه زَرِ جَعْفَرِی دارد ۲ مردِ بی-توشه بر-نگیرد کام *
در بیابان فقیرِ گرسنه را شلغم بخته بهْ زِ نقرۀ خام *

۲۳ حکایت * هر-گز از جورِ زمان ننالیده بودم و از گردشِ آسمان روی در-هم نکشیده ، مگر وقتی که بایَم برهنه بود و اِسْتِطاعتِ پای-پوشي نداشتم * بجامعِ کوفه در-آمدم دلتنگ ، یکی را دیدم که پای نداشت ، شکرِ نعمتِ حق بجای آوردم و در بی-کَفْشي صبر کردم * قطعه *

مرغِ بریان بچشمِ مردمِ سیر کمتر از برگِ تَرّه در خوانست ،
وآن که را دستگاه و قُوّت نیست ، شلغمِ بُخته مرغِ بریانست *

۲۴ حکایت * یکی از مُلوك با تنی چند از خاصان در شکار-گاهی بزمستان از شهر دور افتاد * تا شب در-آمد ۲ از دور دهی دیدند ویران و خانۀ دِهقانی در آن * مَلِك گفت ، شب آنجا رویم تا زحمتِ سرما کمتر باشد * یکی از وزرا گفت ، لایقِ قدرِ بلندِ پادشاه نباشد

ما نیز بمقتضای حُکمِ قضا رِضا دادیم و از ماضي درگذشتیم و بعد از مُحادا طریقِ مُدارا پیش-گرفتیم و سر بقَدَمِ یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی دادیم و ختمِ سخن برین بود ، قطعه *

مکن ز گردشِ گیتي شکایت ، اي درویش !
که تیره-بختي ، اگر هم برین نسق مردي *
توانگرا ، چو دل و دست کامرانت هست ،
بخور ببخش ! که دنیا و آخرت بردي *

۲۱ حکایت * اَعرابي را دیدم ، در حلقهٔ جوهریانِ بَصْره حکایت می-کرد ، که وقتی دربیابانی راه گم-کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده ، دل بر هَلاك نهادم * ناگاه کیسهٔ یافتم پُر از مروارید * که هرگز آن ذوق و شادي فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بِریانست یا رزت ، و از آن تلختر بر خود نیافتم چون معلوم کردم که مروارید است * قطعه *

در بیابانِ خشک و ریگِ روان
تشنه را در دهان چه دُرّ چه صَدَف *
مردِ بی-توشه کوفتاد از پای
در کمربندِ او چه زر چه خَزَف ؟

دیگر در پیش است * اگر آن کرده شود بقیّتِ عُمر بگوشه بنشینم * گفتم کدام سفر است ؟ گفت ، گوگرد پارسي بچین خواهم بردن که شنیدم قیمتِ عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای رومي بهند و فولادِ هندي بحلب وآبگینهٔ حلبي بیمن و بُردِ یماني بپارس ، از آن پس ترک کنم و بدکانی نشینم * چندانی ازین مالیخولیا فرو-گفت که بیش طاقتِ گفتنش نماند ، گفت ، ای سعدی ، تو هم سخنی بگوی از آنها که دیدي و شنیدي * گفتم ، نظم *

آن شنیدستي که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از سُتور ،

گفت ، چشمِ تنگِ دنیا-دار را یا قناعت پر کند یا خاکِ گور *

۲۴ حکایت * مالداری را شنیدم که بُبخل چنان معروف بود که حاتم طائي بکرم * ظاهرِ حالش بنعمتِ دنیا آراسته ، و خسّتِ نفس درِ نهادش همچنان متمکّن تا بجائی که نانی را بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابو-هُرَیرَه را بلقمهٔ ننواختی و سگِ اصحابِ کهف را استخوانی نینداختی ، في-الجمله کسی خانهٔ او را ندیدی در گشاده و سُفرهٔ او را سر گشاده * بیت *

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ،

مرغ از پسِ نان خوردنِ او ریزه نچیدی *

بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن ، همین جای خیمه زنیم و آتش برافروزیم * دهقان را خبر شد ، ما حضری ترتیب داد و پیش ملک حاضر آورد و زمین خدمت ببوسید وگفت ، قدر بلند سلطان بنزول کردن در خانهٔ دهقان نازل نشدی ولیکن نخواستند تا قدر دهقان بلند شود * ملک را سخن او خوش آمد و شبانگاه بمنزل او نزول کرد* دهقان خدمت پسندیده کرد * بامداد ملک باو خلعت و نعمت داد * شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت ،

قطعه * ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ،
ز التفات بمهمان سرای دهقانی ،
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه در سرش افگند چون تو سلطانی *

۲۵ حکایت * بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار * شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن ، که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست وفلان مال را فلان کس ضمین *گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوشست و باز گفتی ، نی ، دریای مغرب مشوش است * سعدیا ، سفر

مسلوقهٔ معرفتی که در میدان ما بود آستینش گرفتم و گفتم ، بیت *

بخور ای نیک‌سیرتِ سَرَهٔ مرد ،

کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد *

۲۵ حکایت * صَیّادی ضعیف را ماهیی قَوی در دام افتاد * طاقتِ ضبطِ آن نداشت ، ماهیِ بَرُو غالب آمد و دام از دستش در‌ربود و برفت * متحیّر شد و گفت ، قطعه ،

شد غلامی که آبِ جو آرد ، آب جو آمد و غلام ببرد *

دام هر بار ماهی آوردی ، ماهی این بار رفت و دام ببرد *

دیگر صیّادان دریغ خوردند و مَلامتش کردند ، که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن * گفت ، ای برادران ، چه توان کرد ، مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود و حُکَما گفته اند * صیّادِ بی‌روزی در دِجله ماهی نگیرد ، و ماهیِ بی‌اجل در خشکی نمیرد * بیت *

صیّاد نه هر بار شکاری بِبَرَد ، افتد که یکی روز پلنگش بدرد

۲۶ حکایت * دست‌و‌پا‌بریدهٔ هزار‌پائی را بکشت * صاحب‌دلی بَرُو بگذشت و گفت ، سُبْحانَ الله ، آنکه با هزار پای که داشت چون اجلش فرا‌رسید از بی‌دست‌و‌پای جان نبرد *

شنیدم که بدریای مغرب راهِ مصر بر-گرفته بود و خیالِ فرعونی در سر کرده * بادِ مخالف گردِ کشتی بر-آمد و دریا در جوش آمد * حتّی اذا ادرکه الغرق * بیت *

با طبعِ ملولت ، چه کند دل ، که نسازد ؟
شرطه همه وقتی نبود لائقِ کشتی *

دست دعا بر-آورد و فریادِ بی-فائده کردن گرفت ، وَ اذا رَکِبُوا فی الفُلْکِ دَعَوُا اللهَ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ * بیت *

دستِ تضرّع ، چه سود بندهٔ محتاج را ؟
وقتِ دُعا بر خدا گاهِ کرم در بغل *

قطعه * از زر و سیم راحتی برسان ، خویشتن هم تمتّعی بر-گیر *
و آنگه این خانه از تو خواهد ماند ، خشتی از سیم و خشتی از زر گیر *

آورده اند که در مصر اقاربِ درویش داشت * بعد از هلاکِ او بیقیّتِ مالِ او توانگر شدند و جامهای کهنه بمرگِ او بدریدند * هم درآن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد-پائی روان و غلامی در پی دوان * با خود گفتم * قطعه *

وه ، که گر مُرده باز-گردیدی بمیانِ قبیله و پیوند ،
ردِّ میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگِ خویشاوند *

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی ،
دیده شکیبد ز تماشای باغ ، بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ،
گر نبود بالش آگنده پر ، خواب توان کرد حجر زیر سر ،
ور نبود دلبر همخوابه پیش ، دست توان کرد در آغوش خویش ،
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ *

۲۸. حکایت[1] * دزدی گدای را گفت ، شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی؟ گفت ، بیت *
دست دراز از پی یک حبّه سیم به که ببرّند بدانگی و نیم *

---

(1) This story is omitted in ’Alamgyr’s Copy.

مثنوی * چو آید زپس دشمنِ جان‌ستان ،
بِبَندَد اجل پای مردِ دوان *
در آن دم که دشمن پیاپی رسید ،
کمانِ کَیانی نباید کشید *

۲۷ حکایت * درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و دَر بروی جهانیان بسته و سلاطین و مُلوک را در چشمِ او شَوکت نمانده *
قطعه *

هر که بر خود دَرِ سُؤال گشاد ، تا بمیرد نیازمند بُوَد *
آز بگذار و پادشاهی کن ! گردنِ بی‌طمع بلند بُوَد *

یکی از مُلوکِ آن طَرَف اِشارت کرد ، که توقُّع بکَرَم و اخلاقِ بزرگان آنست ، که بَنان و نمك با ما مُوافَقت کنند * شیخ رِضا داد بحُکمِ آنکه اجابتِ دَعوَت سُنّت است * دیگر روز مَلِک بعُذرِ قُدومش رفت * عابد برجَست و مر او را در کنار گرفت و ثنا گفت * چون مَلِك رفت ، یکی از اصحاب پُرسید ، که چندین مُلاطَفه ، که تو امروز با مَلِك کردی ، خلافِ عادت بود * گفت ، نشنوده ؟
بیت *

هر کرا بر بساط بنشستی ،
واجب آمد بخدمتش برخاست *
مثنوی *

از گفتن ببستی * باری اندر گفتنش ۱ تو نیز از آنچه دانی ۲ چرا نگوئی؟
گفت ، ترسم که از آنچه ندانم بپرسند ، شرمسار گردم * بیت *
نگفته ندارد کسی با تو کار ، ولی چون بگفتی دلیلش بیار *

قطعه * آن شنیدی ، که صوفیی میکوفت
زیر نعلینِ خویش میخی چند ،
آستینش گرفت سرهنگی ،
که بیا نعل بر ستورم بند *

۳ حکایت * جالینوسِ حکیم ابلهی را دید ، دست در گریبانِ دانشمندی زده بود و بی-حرمتی میکرد * گفت ، اگر این دانا بودی ۲ کارِ او با نا-دان بدانجا نرسیدی ، که گفته‌اند ، مثنوی *

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ، نه دانائی ستیزد با سبکسار *
اگر نا-دان بوحشت سخت گوید ۲ خردمندش بنرمی دل بجوید *
دو صاحب-دل نگه دارند موئی ، همیدون سر-کش و آزرم-جوئی *
وگر از هر دو جانب جاهلانند ، اگر زنجیر باشد ۲ بگسلانند *
یکی را زشت-خوئی داد دشنام ، تحمل کرد وگفت ، ای نیک-فرجام ،
بتر زآنم که خواهی گفت "آنی" ، که دانم ، عیبِ من ۱ چون من ۲ ندانی *

۴ حکایت * در عقدِ بیعِ سرائی متردد بودم * جهودی گفت ،

باب چهارم

در فوائد خاموشي

---

۱ حکایت * یکی را از دوستان گفتم ، که امتناعِ سخن گفتنم بعلّتِ آن اختیار آمده است ، که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتّفاق می‌افتد و دیدهٔ دشمن جز برېدي نمی‌افتد * گفت ، دشمن آن بهْ که نیکی نبیند * بیت *

هنر بچشمِ عداوت بزرگتر عیبی است *

گلست ، سعدي ! و در چشمِ دشمنان خارست *

ایضًا * نورِ گیتي‌فروز چشمهٔ هور زشت باشد بچشمِ موشک کور *

۲ حکایت * جوانی خردمند از فنونِ فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافر * چندان که در محافلِ دانشمندان نشستی ، زبان

۶ حکایت * یکی در مَسجدِ سَنجار بانگِ نماز گفتی بآوازی که مستمعان را نَفرت آمدی * و امیرِ آن مسجد مردی خوش-سیرت بود ، نخواستش که دل آزرده گردد ، گفت ، اي یار ، این مسجد را مُؤَذّنانِ قدیمند که هریکی را پنج دینار مرسوم مقرّر داشته ام ، اکنون ترا ده دینار میدهم ، تا جای دیگر روي * برین اِتّفاق اُفتاد و برفت * بعد از مُدّتی در گذری پیشِ امیر باز آمد و گفت ، برمن حَیْف کردي ، که ازآن مقامم بده دینار براندي * آنجا که اکنون رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر رَوَم ، قبول نمی-کنم * امیر را خنده آمد و گفت ، زنهار ، بستاني که زود باشد که به پنجاه دینار راضي گردند * بیت *

به تیشه کس نخراشد زروی خارا گِل

چنان که بانگِ درشتِ تو میخراشد دل *

۷ حکایت * نا-خوش-آوازی ببانگِ بلند قرآن می-خواند * صاحب-دلی گذر کرد و گفت ، ترا مشاهره چند ست ؟ گفت ، هیچ * گفت ، پس چرا این همه خود را زحمت میدهي ؟ گفت ، از برایِ خدا میخوانم * گفت ، از برايِ خدا که مخوان ! بیت *

گر تو قرآن برین نمط-خواني * ببري رونقِ مُسلماني *

بِخَر که من از کدخدایانِ قدیم این محلّتم ۲ وصفِ این خانه از من
برس ۱ که عیبی ندارد * گفتم ۱ بجز آن که تو اش همسایهٔ * قطعه *

خانهٔ را که چون تو همسایه است ۱ یک دِرَم سیمِ کم-عیار ارزد ۱
لیک امیدوار باید بود ۱ که پس از مرگِ تو هزار ارزد *

۵ حکایت * خطیبی کَرِیهُ-الصَّوت خود را خوش-آواز پنداشتی
و فریاد بی-هوده بر-داشتی * گفتي نَعِیقُ غُرابِ البَیْنِ در پردهٔ
الحانِ اوست یا آیهٔ "اِنَّ اَنکَرُ الاَصْواتِ لَصَوْتُ الحَمِیرِ" در شانِ او *
مردمِ قَرْیَه بَعِلّتِ جاهی ۱ که داشت ۲ بلیّتش همیکشیدند
و اذیّتش مَصلحت نمی-دیدند تا یکی از خُطَباءِ آن اِقلیم ۱ که با او
عَداوت نهاني داشت ۲ روزی بپرسِش آمده بودش ۱ گفت ترا خوابی
دیده‌ام * گفت ۱ خیر چگونه ؟ گفت ۱ چنان دیدم که آوازِ خوش
داشتي و مردم از انفاسِ تو در راحت بودند * خطیب لختی
اندیشید و گفت ۱ مُبارك خوابیست ۱ که مرا بر عَیْبِ من واقف
گردانیدی * معلوم شد که آوازِ نا-خوش دارم و مردم از من در رنجند *
عهد کردم که پس ازین خُطبهٔ نخوانم * قطعه *

از صُحْبَتِ دوستان بِرَنْجَم ۱ کَاَخْلاقِ بَدَم حَسَن نُمایند ۱
عَیْبَم هُنَر و کَمال بینَنْد ۱ خارم گُل و یاسَمَن نُمایَنْد *

سخن را سرست ای خردمند و بن ، میاور سخن درمیان سخن *
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نه بیند خموش *

١١ حکایت * تنی چند از نزدیکان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند ، که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت ؟ گفت ، بر شما هم پوشیده نباشد * گفتند ، آنچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت بامثال ما گفتن روا ندارد * گفت ، باعتماد آن که داند که با کسی نگویم ، پس چرا همی پرسید ؟

بیت * نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت *
بسرّ شاه سرِ خویش در نشاید باخت *

١٢ حکایت * یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا بگفت * فرمود تا جامه ازو بدر کردند * سگان در قفا افتادند * خواست تا سنگی بر دارد * زمین یخ گرفته بود ، عاجز شد * گفت ، این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده و سنگ را بسته * امیر ازغرفه می دید ، بشنید ، بخندید وگفت ، ای حکیم چیزی بخواه ! گفت ، جامهٔ خود می خواهم ، اگر انعام فرمائی * مصراع *

رَضِینا مِنْ نَوالِكَ بِالرَّحِیلِ * بیت *

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ، مرا بخیر تو امید نیست ، بد مرسان !

۸ حکایت * یکی را از عُلَماء معتبر مُناظره اُفتاد با یکی از مَلاحِدَه لعنةُ الله علی حِدَه * بحُجَّت با او بر نیامد * سپر بینداخت و برگشت * کسی گفتش ، ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی بر نیامدی ؟ گفت ، علمِ من قرآن است و حدیث و گفتارِ مَشایخ و او بدینها مُعتقِد نیست * مرا شنیدن کفرِ او بچه کار آید ؟ بیت *

آن کس ، که بقرآن و خبر زو نرهی ،

آنست جوابش ، که جوابش ندهی *

۹ حکایت * سَحبانِ وائل را در فَصاحت بی‌نظیر نهاده اند بحکم آنکه درسرِ جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی ، و اگر همان سخن اِتفاق اُفتادی ، بعبارتی دیگر بگفتی ، و از جملهٔ آدابِ نُدَماءِ حضرتِ پادشاهان یکی اینست * مثنوی *

سخن گرچه دلبند و شیرین بُوَد سزاوارِ تَصدیق و تَحسین بُوَد ،

چو باری بگفتی مگو باز ، بس ، که حلوا چو یکبار خوردند و بس *

۱۰ حکایت * یکی را از حُکَما شنیدم ، که میگفت ، هرگز کسی بجَهلِ خویش اِقرار نکرده است ، مگر آن کس ، که ، چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام نا گفته ، سخن آغاز کند * مثنوی *

باب پنجم

در عِشق و جوانی

، حکایت * حَسَنِ میمندی را گفتند ، که سُلطانِ محمود چندین بندهٔ صاحب جَمال دارد ، که هر یک بدیعِ جهانی اند * چه گونه است که با هیچ کدام آن مَیْلِ خاطر ندارد ، که با ایار با وُجودِ آنکه زیاده حُسن ندارد * گفت ، نشنیدهٔ که هرچه در دل آید T در دیده نکو نماید *

قطعه *

کسی بدیدهٔ اِنکار گر نگاه کند T

نشان صورتِ یوسُف دهد بناخوبی *

وگر بچشمِ ارادت نظر کُنی در دیو T

فرشته ات بنماید بچشم و کَرّوبی *

مثنوی *

سالارِ دُزدان را برو رحمت آمد جامه بفرمود و قباء پوستینی بران مَزید کرد و دِرَمی چند بداد *

۱۳ حکایت * مُنَجِّمی بخانه در آمد ، یکی مردِ بیگانه دید با زنِ او بهم نشسته * دشنام داد و سَقَط گفت ، فتنه و آشوب برخاست * صاحب‌دلی برین حال واقف شد و گفت * بیت *

تو براوجِ فلک چه دانی ، چیست ؟

چون ندانی که در سرای تو کیست *

۱۴ حکایت[1] * بازرگانی را هزار دینار خَسارت افتاد ، پسر را گفت ، نباید که با کسی این سخن در میان نهی * گفت ، ای پدر فرمانِ تراست ، نگویم ، ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مُطّلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست ؟ گفت ، تا مصیبت دو نشود ، یکی نقصانِ مایه و دُوُم شَماتتِ همسایه * بیت *

مگو اندهِ خویش با دشمنان که " لا حَوْل " گویند شادی کُنان *

---

(1) This story is not in 'Alamgyr's copy.

غیر از تو ملاذ و ملجا ام نیست ، هم در تو گریزم ار گریزم *

باری ملامتش کردم و گفتم ، که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست برو غالب آمد ، زمانی بتفکر فرو رفت و گفت * قطعه *

هرکجا سلطان عشق آمد ، نماند قوت بازوی تقوی را محل *

پاک‌دامن چون زید بیچاره ، اوفتاده تا گریبان در وحل ،

۵ حکایت * یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک ، نه لقمهٔ که متصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد * بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت ، زر و خاک یکسان نماید برت *

یاران بطریق نصیحتش گفتند ، که ازین خیال محال تجنب کن ، که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر * بنالید و گفت ، قطعه *

دوستان را گو ، نصیحتم مکنید ، که مرا دیده بر ارادت اوست *

جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست *

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برداشتن * مثنوی *

تو که در بند خویشتن باشی ، عشق بازی دروغ زن باشی *

هر که سلطان مُریدِ او باشد ، گر همه بد بُوَد ۲ نکو باشد ،

و آن که را پادشه بیندازد ، کسش از خَیْل-خانه ننوازد *

۲ حکایت (۱) * گویند ، خواجهٔ را بندهٔ نادر-الحُسن بود * با وَی

بسبیلِ مَوَدّت و دیانت نظری داشت * با یکی از دوستان گفت ،

دریغ ، این بندهٔ من ۱ با حُسنِ شمائلی که دارد ۲ اگر زبان-دراز

و بی-ادب نبودی ۲ چه خوش بودی ! گفت ، ای برادر ، چون

اِقرارِ دوستی کردی ۲ توقّعِ خدمت مدار ، که چون عاشقی و مَعْشوقی

درمیان آمد ۲ مالکی و مَملوکی بر-خاست * قطعه *

خواجه با بندهٔ پری-رخسار چون در-آید ببازی و خنده ۲

چه عجب ، گر چو خواجه حکم کند ۲ وین کَشَد بارِ ناز چون بنده *

بیت * غلام آب-کش باید و خشت-زن ،

بود بندهٔ نازنین مُشت-زن *

۳ حکایت * پارسائی را دیدم بمَحَبّتِ شَخْصی گرفتار آمده

و رازش از پرده بیرون فتاده * چندان که غَرامت و ملامت کشیدی ۲

ترکِ اِتّصالِ او نکردی و گُفتی ، قطعه *

کوته نکُنَم ز دامنت دَست ور خود بزنی بتیغ تیزم *

(۱) This story is omitted in 'Alamgyr's copy.

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ،

مانا ، که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش *

چندان که ملاطفت کرد و پرسید ، که از کجائی ؟ و چه نام داری ؟ و چه صنعت دانی ؟ مسکین در قعر محبّت چنان مستغرق بود که مجال دم-زدن نداشت و لطیفان گفته اند ، شعر ،

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ، چو آشفتی الف بی تی ندانی *

گفتش ، چرا با من سخن نگوئی که از حلقهٔ درویشانم ، بلکه حلقه-بگوش ایشانم * آنگه بقوّت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبّت سر بر-آورد و گفت ، بیت *

عجبست با وجودت که وجود من بماند ،

تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند *

این بگفت و نعرهٔ بزد و جان بحق تسلیم کرد * بیت *

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ،

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم *

۵ حکایت * یکی از متعلّمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلّم را ازآنجا که حسّ بشریّتست با حسن بشرهٔ او میل تمام بود ، تا حدّی که عالیب اوقاتش درین بودی که گفتی ، قطعه ،

گر نیابی بدوست ره بُردن ۲ شرط عقلست در طلب مُردن *

بیت * گر دست دهد که آستینش گیرم ۱
ور نه بروم بر آستانش میرم *

متعلّقان را که نظر درکار او بود و شفقت بروزگار او ۱ بندش دادند و بندش نهادند ۱ سودی نکرد * بیت *

بند ارچه هزار سودمند ست ۲ چون عشق آمد ۲ چه جای بندست ؟

ایضاً * دردا ۱ که طبیب صبر میفرماید ۱
وین نفس حریص را شکر می‌باید * مثنوی *

آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل‌از‌دست‌رفتهٔ می‌گفت ۱
تا ترا قدر خویشتن باشد ۱ پیش چشمت چه قدر من باشد ؟

آورده اند که مر آن پادشاه‌زاده را ۱ که مطمح نظر او بود ۲ خبر کردند ۱ که جوانی برسر این کوی مداومت میکند خوش‌طبع و شیرین‌زبان ۱ سخنان عرب و نکتهای لطیف ازوی میشنویم ۱ چنین مینماید که شوری درسر دارد و دل آشفته است * پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلا انگیختهٔ او ۱ مرکب بجانب او راند * چون دید که بنزدیک او می‌آید بگریست و گفت * بیت *

پس بنشست و عتاب آغاز نهاد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی ؟ گفتم، گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه ظریفان گفته اند،

قطعه،

چون گرانی به پیشِ شمع آید ٭ خیزش اندر میانِ جمع بکش،
ور شکر-خنده ایست شیرین-لب ٭ آستینش بگیر و شمع بکُش ٭

۷ حکایت ٭ دوستی داشتم و مدّتها ندیده بودم، روزی مرا پیش-آمد ٭ گفتم، کجائی که مُشتاق بودم ٭ گفت، مشتاقی بِه که مَلُولی ٭

مثنوی ٭

دیر آمدی ای نگارِ سر-مست، ٭ زودت ندهم ز دامنت دست ٭
معشوقه که دیر دیر بیند ٭ آخر بِه ازآنکه سیر بیند ٭

شاهد، که با رفیقان آید، بجفا کردن آمده است، بحکمِ آنکه از غَیْرت و مُضادّ خالی نباشد ٭

بیت ٭

إذا جِئْتَنِي فِي رُفْقَةٍ لِتَزُورَنِي، ٭ وَ إِن جِئْتَ فِي صُلْحٍ فَأَنْتَ مُحارِبٌ ٭

قطعه ٭ بیک نَفَس که در-آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غَیْرت وجودِ من بکُشد ٭
بخنده گفت، که من شمعِ جمعم، ای سعدی،
مرا ازان چه، که پروانه خویشتن بکُشد ؟

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتي روی
که یادِ خویشتنم در ضمیر می-آید *
ز دیدنت نتوانم که دیده بر-بندم
وگر مقابله بینم که تیر می-آید *

داری بسر گفتش آنچنان که درآدابِ درسِ من نظر می-فرمائي
در آدابِ نفسِ من نیز تامّل فرمای تا اگر در اخلاقِ من نا-پسندی
باشد برآن مطّلع گردان تا بدفعِ آن بکوشم * گفت این از دیگری
پرس که آن نظر که با تو مراست جز هنر نمی-بینم * قطعه *

چشمِ بد-اندیش که بر-کنده باد! عَیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داري و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر *

۶ حکایت * شبی یاد دارم که یارِ عزیزم از در در-آمد چنان
بی-خود از جای بر-جستم که چراغم بآستین کشته شد * شعر *

سَرَى طَيْفُ مَن يَجْلُو بِطَلْعَتِهِ الدُّجى
حَبِيلاً يُرافقُني عَلى اللّيلِ هادياً *
اَتاني الذي اهواه في غَلَسِ الدُّجى
فقلتُ لَهُ اَهْلاً و سَهْلاً و مَرْحَبا *

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا *

هرکه دل پیشِ دلبری دارد ، ریش در دستِ دیگری دارد *

آهوی بالَهَنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن *

و حُکَما گفته‌اند ، بر مُجاهَده دل نهادن آسانترست که چشم از مُشاهَده بر-گرفتن * مثنوي *

روزی از دوست ، گفتمش ، زنهار! چند ازآن روز کردم اِستِغفار *

نکند دوست زینهار از دوست ، دل نهادم برآنچه خاطرِ اوست *

آنکه بی او بسر نشاید بُرد ، گر جفائی کند ، ببباید برد *

گر بلُطْفم بنَزْدِ خود خوانَد ور بقهرم بِرانَد ، او دانَد *

۱۰ حکایت * یکی از عُلماء را پُرسیدند ، که کسی با ماه-روئی در خَلْوَت نشسته و درها بسته و رقیبان خُفته و نَفْس طالب و شَهْوَت غالب ، چنان که عرب گوید ، اَلتَمْرُ يانِعٌ و الناطُورُ غَيْرُ مانِعٍ ، هیچ کس باشد که بقُوتِ باروی پرهیزگاري بسَلامت مانَد ؟ گفت ، اگر از ماه-رویان بسلامت مانَد از زبان بد-گویان بی مَلامت نمانَد *

بیت * وَ اِن سَلِمَ الاِنسانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ ،
فَمِن سُوءِ ظَنِّ المُدَّعِي لَیْسَ یَسْلَمُ *

بیت * شاید بسِ کارِ خویشتن بنشستن ،
لیکن نتوان زبانِ مردم بستن *

۸ حکایت * یاد دارم که در ایّامِ جوانی من و دوستی چون دو مغزِ بادام در پوستی صُحبت میداشتیم * ناگاه اِتفاقِ غَیْبت افتاد * پس از مُدّتی که باز آمد ؛ عِتاب ساز کرد و گِله آغاز نهاد ؛ که درین مُدت قاصدی نفرستادی * گفتم دریغم آمد ؛ که قاصد جمالِ تو ببیند و من محروم * قطعه *

یارِ دیرینه مرا ؛ گو ؛ بزبان تَوبه مَدِه ؛
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن *
رَشکم آید که کسی سیر نِگه در تو کند ؛
باز گویم ؛ که کسی سیر نخواهد بودن *

۹ حکایت * دانشمندی را دیدم بمَحَبّتِ شخصی گرفتار و راضی بگفتار ؛ جَوْرِ فراوان بُردی و تحمّلِ بی‌کران نمودی * باری بطریقِ نصیحتش گفتم ؛ میدانم که تُرا در محبّتِ این مَنظور عِلّتی نیست ؛ و بِنای این مَوَدّت بر زِلّتی ؛ لائقِ قَدرِ عُلماء نباشد خود را متّهم کردن و جورِ بی‌اَدَبان بردن * گفت ؛ ای یار ؛ دستِ عِتاب از دامنِ روزگارم بدار که بارها درین مَصْلحت که تو می‌بینی فکر کرده‌ام و اندیشه نموده * صَبْر بر جفا سُهلتر مینماید که صبر ازو * مثنوی *

گر تُرا در بهشت باشد جای ॰ دیگران دوزخ اِختیار کنند *

این مثل بدان آوردهام تا بدانی که چندان که دانا را از نادان نَفرتست ॰ نادان را نیز از صُحبتِ دانا وَحْشت است * قطعه *

زاهدی در میانِ رندان بُود ۱ زان میان گفت شاهدی بلخی ۱

گر مَلولی زما ॰ تُرُش مَنْشین ۱ که تو هم در میانِ ما تلخی *

جمعی چو گُل و لاله بهم پَیْوَسته

تو هیزمِ خشک در میان شان رُسته ۱

چون بادْ مُخالف و چو سرما نا-خوش

چون برفْ نشسته و چو یخ بر-بسته *

۱۲ حکایت * رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمك خورده و حُقوقِ صُحبت ثابت شده ۱. آخر بسببِ اندك نفعی آزارِ خاطرِ من روا-داشت و دوستی سپری شد * با این همه از هردو جانب دلبستگی بود بحکم آن که شَنیدم که روزی دو بیت از سخنانِ من در مَجْمَعی می-خواند * قطعه *

نِگارِ من چو در-آید بخندهٔ نمکین ॰

نمك زیاده کند بر جِراحتِ ریشان *

چه بودی ۱ از سرِ زُلفش بدستم افتادی

١١ حکایت * طوطي‌را با زاغی در قفص کردند * طوطي از قُبحِ مُشاهدهٔ آن مُجاهده می‌برد ومیگفت ، این چه طلعتِ مکروهست و هَیأتِ مَمقوت و مَنظرِ مَلعون و شَمائلِ نا‌مَوزون ، یا غُرابَ البَیْنِ یا لَیْتَ بَیْنِي وَ بَیْنَكَ بُعْدَ المَشْرِقَیْنِ ! قطعه *

علی الصباح بروی تو هر که بر‌خیزد ،
صباحِ روزِ سَلامت بَرُو مَسا باشد *
بد‌اختری چو تو ، در صُحبتِ تو بایستی ،
ولی ، چنان که توئي ، در جهان کُجا باشد ؟

عَجَبتر آن که غُراب هم از مُحاوَرتِ طوطي بجان آمده بود و مَلول شده و لا‌حَوْل‌کنان از گردِشِ گیتي می‌نالید و دستِ تغابُن بر یکدیگر همی‌مالید و میگفت ، این چه بختِ نگونست و طالعِ دون و ایّامِ بوقلمون لائقِ قَدْرِ من آنستی که با زاغی بر دیوارِ باغی خرامان همی‌رفتمی * بیت *

پارسا را بس این قدر زندان که بُوَد در طَوِیلهٔ رِندان *

تا چه گُنه کردم که روزگارم بعقوبتِ آن در سِلْكِ صُحبتِ چنین ابلهی خود‌راي نا‌جِنْس خیره‌روی هرزه‌درآی مُبتلا گردانیده است *

قطعه * کس نیاید بپای دیواری ، که بران صورتت نگار کنند *

۱۴ حکایت * یاد دارم که در ایّامِ جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر داشتم بماه‌روئی در تموزی که حَرُورش دهان بخوشانیدی وسَمومش مغزِ استخوان بجوشانیدی * از ضُعْفِ بَشَریّت تابِ آفتاب نیاوردم ؛ والتجا بسایهٔ دیواری بردم * مترقّب که کسی حرارتِ مرا ده بَرف‌آبی فرو-نشاند * ناگاه از تاریکیِ دهلیزِ خانه روشنائی بتافت ؛ یعنی جمالی که زبانِ فَصاحت از بَیانِ صَباحتِ آن عاجز آید ؛ چنانکه در شبِ تاریک صبح بر-آید یا آبِ حیات از ظلمات بدرآید ؛ قَدَحی برف-آب در دست گرفته و شَکَر درآن ریخته و بعَرَق بر-آمیخته * ندانم بگُلابش مُطیَّب کرده بود یا قطرهٔ چند از گُلِ رویش درآن چکیده * فی-الجُمله شربت از دستِ نگارینش بر-گرفتم وبخوردم و عُمراز سر گرفتم و گفتم * شعر *

ظَمَأٌ بقلبِي لا یَکادُ یُسیغهُ رَشْفُ الزُّلالِ وَ لَوْ شَرِبْتُ بُحُورًا *

قطعه * خرّم آن فرخنده-طالع را که چشم

بر چنین روئی فتد هر بامداد ؛

مستِ مَیْ بیدار گردد نیم شب ؛

مستِ ساقي روزِ محشر بامداد *

۱۵ حکایت * در عُنفوانِ جوانی ؛ چنان که اُفتد دانی ؛

چو آستین کریمان بدست درویشان *

طائفۀ از دوستان بر لُطف این سخن نه که بر حُسن سیرت خویش گواهي داده بودند و آفرین کرده و او هم دران جُمله مبالغه نموده و بر قوّت صُحبت دیرین تأسّف خورده و بگناه خویش مُعترف شده * معلوم کردم که از طَرَف او هم رغبتی هست ، این چند بیت نوشتم و صُلح کردم ، قطعه *

نه ما را در میان عهد وفا بُود ؟ جفا کردي و بد-عهدي نمودي *

بیکبار از جهان دل در تو بستم ، ندانستم که بر-گردي بزودي *

هنوزت گر سر صُلحست باز-آی ، کزان مقبولتر باشي که بودي *

۱۳ حکایت * یکی را زنی صاحب-جَمال در-گذشت ، و مادر زن پیر فرتوت بعلّت کابین در خانۀ او بماند * مرد از مُجاوَرت او بجان آمده بود و چارۀ نداشت * یکی از دوستان پرسیدش که چه گونۀ در فراق یار عزیز ؟ گفت ، نا دیدن زن بر من چندان دشوار نمی-آید که دیدن مادر زن * مثنوي *

گُل بتاراج رفت و خار بماند ، گنج بر-داشتند و مار بماند *

دیده بر تارك سنان دیدن خوشتر از روی دُشمنان دیدن *

واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید *

چند خرامی و تکبّر کنی ۱ دَولتِ پارینه تصوّر کنی *
پیشِ کسی رَو که طلبکارِ تُست ۱ ناز بران کن که خریدارِ تست *

قطعه * سبزه در باغ ۱ گفته اند ۱ خوشست ۱
داند آنکس که این سخن گوید ۱
یعنی از روی نیکوان خطِ سبز
دلِ عُشّاق بیشتر جوید *
بوستانِ تو گندنا - زاریست ۱
بس که بر میکَنی و میروید *

ایضا * گر صبر کُنی ور نکُنی ۲ موی بنا گوش ۱
این دولتِ ایّامِ نکوئی ۱ بسر آید *
گر دست بجان داشتمی ۱ همچو تو بر ریش ۲
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید *

قطعه * سُؤال کردم و گفتم ۱ جمالِ رویت را
چه شد ۱ که مورچه بر گِردِ ماه جوشیدست ؟
جواب داد ۱ ندانم چه بود رویم را ۱
مگر بماتَمِ حُسنم سیاه پوشیدست *

۱۶ حکایت * سالی محمّد خوارزم-شاه با ختا از برایِ مَصلحتی

با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیّبُ ـ الادا و خَلقی داشت کالبَدرِ اِذا بَدَا * بیت *

آنکه نباتِ عارضش آبِ حیات میخورد ۱
در شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد *

اتفاقاً بخلافِ طبع از وَی حرکتی دیدم ۱ نپسندیدم ۱ دامن از صحبتِ وی درکشیدم و مُهرهٔ مِهرِ او برچیدم و گفتم ۱ بیت *

بِرَو هرچه میبایدت پیش‌گیر سرِ ما نداری سرِ خویش گیر *

شنیدم که میرفت و میگفت * بیت *

شبپره ۱ گر وصلِ آفتاب نخواهد ۱ رونقِ بازارِ آفتاب نکاهد *

این بگفت و سَفَر کرد و پریشانیِ او در دلِ من اثر کرد * شعر *

فَقَدتُّ زَمَانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جَاهِلٌ بِقَدرِ لَذِیذِ العَیشِ قَبلَ المَصَائِبِ *

بیت * باز آی و مرا بکُش ۱ که پیشت مُردن
خوشتر که پس از تو زندگانی بُردن *

بعد از مُدّتی باز آمد آن حَلقِ داوُدی متغیّر شده و جمالِ یوسُفی بزیان آمده و بر سیبِ زنخدانش چون بِهی گَردی نشسته و رونقِ بازارِ حُسنش شکسته ۱ متوقع که در کنارش گیرم ۱ کناره گرفتم و گفتم ۱ مثنوی *

تازه بهارِ تو کنون زرد شد ۱ دیگ مَنِه ۱ کآتشِ ما سرد شد *

آمد و تلطّف نمود و تأسّف خورد که چندین مدّت نگفتی که
سعدی منم تا شکر قدوم بزرگوارت را میان بخدمت بستمی * گفتم
مصراع * با وجودت ز من آواز نیاید که منم *
گفتا چه شود اگر چند روز بیاسائی تا بخدمت مستفید گردیم !
گفتم نتوانم بحکم این حکایت * مثنوی *
بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری *
چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بند از دل برگشائی *
بگفت آنجا پری‌رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند *
این بگفتم و بوسهٔ چند بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم * مثنوی *
بوسه دادن بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود *
سیب گوئی وداع یاران کرد روی ازین سوی سرخ زان سو زرد *
شعر * إِنْ لَمْ أَمُتْ يَوْمَ الْوَدَاعِ تَأَسُّفًا
لَا تَحْسَبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا *
۱۷ حکایت * خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود * یکی از
امراء عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه کند دزدان خفاجه
ناگاه بر کاروان زدند و اموال ببردند * بازرگانان گریه و زاری کردن
گرفتند و فریاد بی‌فایده برداشتند (بیت *

صُلح اختیار کرد * بجامعِ کاشغَر در-آمدم ۱ پسری را دیدم در خوبی
بغایتِ اعتدال و نهایتِ جمال ۱ چنانکه در امثال او گویند ۱ نظم ۱

مُعَلِّمش همه شوخي و دلبري آموخت ۱
جفا و ناز و عِتاب و ستمگري آموخت *
من آدمي بچنین شکل و خوی و قدّ و رَوِش
ندیده‌ام ۱ مگر این شیوَه از پري آموخت *

مقدمهٔ نحوِ زَمَخشري در دست ۱ همی-خواند " ضَرَبَ زَیْدٌ عمروًا ۱
کان مُتَعَدّیا ,, گفتم ۱ اي پسر ۱ خوارزم و خطا صُلح کردند و زید و عَمْرو را
همچنان خصومت باقیست * بخندید و مَولِدَم پرسید * گفتم ۱ خاكِ
پاكِ شیراز * گفت ۱ هیچ از سخنانِ سعدی یاد داري ? گفتم ۱ نظم ۱

بُلِیتُ بِنَحْوِيٍّ یَصُولُ مُغَاضِباً عَلَيَّ كَزَیْدٍ فِي مُقَابَلَةِ عمرو *
عَلَى جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَاسَهُ ۱ وَهَلْ یَسْتَقِیمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الجَرِّ *

لَحظی باندیشه فرو-رفت و گفت ۱ غالبِ اَشعارِ او بزبانِ فارسیست ۱ اگر
بگوئي ? بفهم نزدیکتر باشد * كَلِّمِ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ * گفتم ۱ مثنوی ۱

طَبعِ تُرا تا هَوَسِ نحو کرد ? صورتِ عَقْل ازدلِ ما مَحو کرد *
اِی دلِ عُشّاق بدامِ تو صَیْد ما بتو مشغول ۱ تو با عمرو و زید *

بامدادان که عزمِ سفر کردم ? کسی گفتش که فُلان سعدیست * دوان

این منم بر سرِ خاکِ تو ، که خاکم بر سر ا قطعه *

آنکه قرارش نگرفتی و خواب ، تا گُل و نسرین نفشاندی نُخُست
گردشِ گیتی گُلِ رویش بریخت ، خار بنان بر سرِ خاکش دُرُست *

بعد از مفارقتِ او عزم کردم و نیّتِ جزم که بقیّتِ عُمرِ فرشِ هَوَس در نَوَردم و گِردِ مُجالَست نگردم * قطعه *

سُودِ دریا نیک بودی ، گر نبودی بیمِ مَوْج ا
صُحبتِ گُل خوش بُودی ، گر نیستی تشویشِ خار *
دوش چون طاؤس می-نازیدم اندر باغِ وصل ا
دیگر امروز از فراقِ یار می-پیچم چو مار *

۱۸ حکایت * یکی از مُلُوکِ عرب را حکایتِ لیلی و مَجْنون بگفتند و شُورشِ اَحْوالِ او ا که با وُجودِ فضل و بَلاغت سر در بیابان نهاده است و زُمامِ اِختیار از دست داده و با حَیوانات اُنس گرفته* بفرمود تا حاضرش آوردند و ملامت کردن گرفت ، که در شَرَفِ نفسِ اِنسان چه خلل دیدي ، که خوی بَهائم گرفتي ، و ترکِ عِشْرتِ مردم گفتي ؟ گفت * شعر *

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِي فِي وِدادِها *
اَلَمْ یَرَها یَوْمًا فَیُوضَحُ لِي عُذْرِي * قطعه *

گر تَضَرُّع کنی وگر فریاد ؛ دُزد زر باز پس نخواهد داد)

مگر آن درویش که در قرارِ خویش مانده بود و متغیّر نشده * گفتم ، مگر آن معلوم ترا دُزد نبرد ؟ گفت ، بلی ، ببرد ، ولیکن مرا بدان چندان اُلفت نبود که بوقتِ مفارقت خسته خاطر باشم * بیت *

نباید بستن اندر چیز و کس دل ، که دل بر داشتن کاریست مشکل *

گفتم مناسبِ حالِ منست آنچه گفتی ، که مرا در عهدِ جوانی با جوانی اِتّفاقِ مُخالطت بود و صِدقِ مَوَدّت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمالِ او بودی و سودِ سرمایهٔ عُمرم وِصالِ او * قطعه *

مگر ملائکه بر آسمان ، وگر نه بشر

بحُسنِ صورتِ او در زمی نخواهد بود ،

بدوستی ! که حرامست بعد ازو صُحبت ،

که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود *

ناگاه پایِ وجودش بگِلِ اَجَل فرو شد و دُودِ فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سرِ خاکش مُجاوَرَت کردم و گفتم ، قطعه *

کاش آن روز که در پایِ تو شد خارِ اجل

دستِ گیتی بزدی تیغِ هَلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم *

سورِ من با دیگران نسبت مکن ؛
او نمک بر دست و من بر عضوِ ریش *
تا ترا حالی نباشد همچو ما ؛
حالِ ما باشد ترا افسانه پیش *

۱۹ حکایت * قاضیِ همدان را حکایت کنند ؛ که با نعل‌بند‌پسری سرِ خوش داشت و نعلِ دلش در آتش * روزگاری در طلبش بی‌قرار بود و پویان و مترصد و جویان و برحسبِ واقعه گویان ؛ رباعي ؛

در چشمِ من آمد آن سهیِ سروِ بلند ؛
بربود دلم ز دست و در پا افگند *
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند *
خواهي که بکس دل ندهي ؛ دیده ببند *

شنیدم که در ره‌گذری پیشِ قاضي بار‌آمد و برخی ازین معامله شنیده بود ؛ زائد‌الوصف رنجید و دشنام بی تحاشا داد و سقط گفت و هیچ از بی‌حرمتي فرو‌نگذاشت و سنگ بر‌داشت * قاضي یکی را از علمای معتبر که همعنانِ او بود گفت ؛ بیت *

آن شاهدي و خشم‌گرفتن بیننش
و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش *

کاش آنان، که عَیْبِ من جُستند ، رویَت ، ای دلستان ، بدیدندی ،
تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بُریدندی !
تا حقیقت مَعْنی بر صورتِ دعوی گواه آمدی فَذَا لِکُنَّ الَّذی
لُمْتُنَّنی فیه * مَلِک را در دل آمد ، که جمالِ لَیْلی مشاهَده کند ، تا چه
صورتست که موجبِ چندین فِتْنه است ، بفرمود تا در اَحیاءِ عَرَب
بگردیدند و بدست آوردند و پیشِ مَلِک در صحنِ سَراچه بداشتند ،
مَلِک در هیأتِ اُو نَظَر کرد ، شَخْصی دید سیاه-فام ضَعیف-اندام *
در نظرش حقیر نمود بحکمِ آنکه کمترین خَدَمِ حرمِ اُو بجمال ازو
پیش بودند و بزینت بیش * مَجْنون بفِراست دریافت ، گفت ،
ای مَلِک از دریچهٔ چشمِ مَجنون در جمالِ لَیْلی بایستی مطالعه
کردن ، تا سِرِّ مُشاهَدهٔ او بر تو تجلّی کردی * مثنوی *

تُرا بر دردِ من رَحْمت نیاید ، رفیقِ من یکی هم-درد باید ،
که با اُو قِصّه می-گویم شب و روز ، دو هیزم را بهم خوشتر بوَد سوز *

نظم * تندرستان را نباشد دردِ ریش ،
جُز بهم-دردی نگویم دردِ خویش *
گفتن از زنبور بیحاصل بوَد
با یکی درعُمرِ خود نا-خورده نیش *

قاضي را نصیحت یارانِ یکدل پسند آمد و بر حُسنِ رأیِ قَوْم آفرین کرد و گفت ، نَظَرِ عزیزان در مَصْلَحتِ کارِ من عَیْن صوابست و مسئلهٔ بی-جَواب ولیکن ، بیت *

نصیحت کن مرا چندانکه خواهي ،
که نتوان شست از زنگي سیاهي *

ایضًا * از یادِ تو غافل نتوان کرد بهیچ ،
سر-کوفته مارم نتوانم که نه پیچم *

این بگفت و کسان را بتفحّصِ احوالِ او بر-انگیخت و نِعْمَت بی-کران بریخت که گفته‌اند ، هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست ، و آنکه بر مرادِ جهان دست-رس ندارد در همه جهان کس ندارد * بیت *

هر که زر دید سر فرود-آورد ، ور ترازوی آهنین دوش‌است *

فی-الجُمله شبی خلوت میسّر شد و هم دران شب شِحنه را خبر شد * قاضي را همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعّم نخفتی و بترنّم گفتی ، نظم ،

امشب مگر بوقت نمی-خواند این خُروس ؟
عُشّاق بس نکرد هَنوز از کنار و بوس *
رخسارِ یار در خمِ گیسوی تابدار ،

و عرب گوید ضَرْبُ الحَبِیبِ زَبِیبٌ * بیت *

از دست تو مُشت بر دهانی خوردن

خوشتر که بدستِ خویش نانی خوردن *

همانا که از وَقاحَتِ او بوی سَماحَت می-آید * بادشاهان سخن بصلابت گویند امّا در نهان صَلاح جویند * بیت *

انگور نو-آورده تُرُش-طَعْم بُوَد روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد *

این بگفت و بمسندِ قضا باز-آمد * تنی چند از عُدُول که در مَجْلِسِ او بودند زمینِ خدمت ببوسیدند ، که اگر اجازت باشد سخنی چند بگوییم ، اگرچه ترکِ ادبست و بزرگان گفته‌اند ، بیت ،

نه درهرسخن بحث کردن رواست ، خطایِ بزرگان گرفتن خطاست *

اما بحکمِ آنکه سابقِ اِنعامِ خداوندي بر بندکانست مَصْلحتی که ببینند و اِعلام نکنند ، نوعی از خیانت باشد * طریقِ صَواب آنست ، که با این پسر گِردِ طمع نگردي و فرشِ هَوَس در-نوردي ، و مَنصِبِ قضا پایگاهی رَفیع است تا بگناهی شنیع مُلَوّث نکردي ، که حریف اینست که دیدي و حدیث اینکه شنیدي * مثنوي *

یکی کرده بی-آب-روئي بسی چه غم دارد از آب-روی کسی؟

بسا نامِ نیکوی پنجاه سال که یک نامِ زشتش کُند پایمال *

در سمعِ قبولِ من نمی‌آید مگر آنگاه که مُعاینه گردد ، که حُکما گفته‌اند ،

بیت * نشندی سبک دست بردن بتیغ

بدندان گزد پشتِ دستِ دریغ *

شنیدم که سحرگاهان با تنی چند از خاصان بالین قاضي فرا رآمد ، شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و مَي ریخته و قَدَح شکسته ، قاضي در خوابِ مَستي بیخبر از مُلک هستي ، بلطف بیدارش کرد و گفت ، برخیز که آفتاب برآمد * قاضي دریافت که حال چیست ، گفت ، از کدام جانب ؟ گفت ، از قِبَلِ مَشْرِق * گفت ، الحمدُ للّه که هَنوز در تَوبه بازست بحکمِ این حدیث که " لا یُغلَقُ بابُ التَّوْبَةِ عَلَی العِبادِ حَتّی تَطْلُعَ الشَّمسُ مِنْ مَغْرِبِها " * أَسْتَغْفِرُكَ ، اللّهمّ ، وَأَتُوبُ إِلَيْكَ ! قطعه *

این دو چیزم بر گُناه انگیختند بختِ نافرجام و عقلِ ناتمام *

گر گرفتارم کنی مستوجبم ، ور ببخشي عفو بهتر کانتقام *

ملِك گفت ، توبه درین حالت که بر هلاكِ خود اِطّلاع یافتي سودی نکند ، قال اللّه تعالی فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إيمانُهُم لَمّا رَأَوا بَأْسَنا * قطعه *

چه سود آنگه ز دزدي توبه کردن ، که نتواني کمند انداخت بر کاخ *

بلند از میوه ، گو ، کوتاه کن دست ، که کوته خود ندارد دست بر شاخ !

ترا با وجودِ چندین مُنکَری که ظاهر شده خلاص صورت نه بندد * این

چون گوی عاج در خمِ چوگانِ آبنوس *

یکدم که چشمِ فتنه نخفتست ، زینهار !

بیدار باش ، تا نروَد عُمر بر فسوس !

تا نشنَوی ز مَسجدِ آدینه بانگِ صُبح ،

یا از درِ سرای اتابک غریوِ کوس ،

لب از لبِ چو چشمِ خروس ابلهی بُوَد

بر-داشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خُروس *

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در در-آمد و گفت ،
چه نشستهٔ ؟ بر-خیز و تا پای داری بگریز ! که حسودان بر تو دَقّی
گرفته‌اند ، بلکه حقّی گفته‌اند ، تا آتشِ فتنه که هنوز اندکست بآبِ تدبیر
فرو-نشانیم ، مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا-گیرد * قاضی بتبسّم
در او نظر کرد و گفت ، قطعه *

پنجه در صیدِ بُرده ضَیغَم را چه تفاوت کند ، که سگ لاید ؟
روی بر روی دوست نِه ! بگذار تا عَدو پشتِ دست می-خاید !

ملک را هم در آن شب آگهی دادند ، که در مُلکِ تو چنین مُنکَری
حادث شده است * گفت ، من او را از فُضلای عصر میدانم و یگانهٔ دهر
می-شمارم ، باشد که مُعاندان در حقِ او خَوضی کرده باشند ، این سخن

چنین خواندم که در دریای اعظم * بگردابی در-افتادند باهم
جو ملّاح آمدش تا دست گیرد ۱ مبادا کاندر آن حالت بمیرد ۲
همی-گفت از میانِ مَوْجِ تشویر ۱ مرا بگذار و دستِ یارِ من گیر ۱
درین گفتن جهانی بروی آشفت * شنیدندش که جان میداد ومیگفت ۱
حدیثِ عشق زآن بطّال مَنْیُوش ۱ که درسختی کند یاری فراموش *
چنان کردند یاران زندگانی ۱ ز کار-اُفتاده بشنو تا بدانی ۱
که سعدی راه و رسمِ عشق-بازی چنان داند که در بغداد تازی *
دلارامی که داری دل درو بند ۱ دگر چشم از همه عالَم فرو-بند *
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ۲ حدیثِ عشق ازین دفتر نوشتی *

بگفت و مُوَکَّلان عقوبت در وَی آویختند * قاضی گفت ، مرا در خدمت
سلطان یک سخن باقیست * مَلِک بشنید و گفت ، آن چیست ؟
گفت ، قطعه *

بآستینِ ملالی که بر من افشاندی ،
طمع مدار که از دامنت بدارم دست *
اگر خلاص مُحالست ازین گُنه که مَراست ،
بدان کَرَم که تو داری اُمیدواری هست *

ملک گفت ، این لطیفهٔ بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب گفتی ولیکن
محالِ عقلست و خِلافِ شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ
عقوبتِ من برهاند * مصلحت آن می‌بینم که ترا از قَلْعه بزیر اندازم
تا دیگران عِبرت گیرند * گفت ، ای خداوندِ جهان ، پروردهٔ نِعْمَت این
خاندانم و این جُرم تنها نه من کرده‌ام ، دیگران را بینداز ، تا من عِبرت
گیرم * مَلِک را خنده آمد و بعَفْو از سرِ جرمِ او برخاست و مُتعنّدان را
که مترصد کشتنِ قاضی بودند گفت ، بیت *

ای که حمّالِ عَیْبِ خویشتنید طعنه بر عیبِ دیگران چه زنید ؟

۲۰ حکایت منظومه *

جوانی پاک‌باز و پاک‌رَو بود ، که باپاکیزه‌روئی در گِرَو بود *

معنیِ این سخن را بعربی با شامیان گفتم * تعجّب کردند از عمرِ دراز و تاسّفِ او بر حیات * گفتم ، چه گونهٔ درین حالت ؟ گفت ، چه گویم ؟

قطعه * ندیدهٔ که چه سختی رسد بجانِ کسی
که از دهانش بدر میکُنند دندانی *
قیاس کن که چه حالت بُوَد درآن ساعت ،
که از وجودِ عزیزش بدر رَوَد جانی *

گفتم ، تصوّرِ مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مُستولی مگردان ، که فَیلسوفانِ یونان گفته‌اند ، که مِزاج اگرچه مُستقیم بُوَد ؛ اعتمادِ بَقا را نشاید ، و مَرَض اگرچه هائل بُوَد ؛ دلالتِ کُلّی بر هَلاك نکند * اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا مُعالَجت کند * دیده باز کرد و بخندید و گفت ، مثنوی ،

دست برهم زند طبیبِ ظریف ، چون خَرِف بیند اوفتاده حریف *
خواجه در بندِ نقشِ ایوانست ، خانه از پای بست ویرانست *
پیر مردی ز نزع مینالید ، پیره زن صندلش همی‌مالید *
چون مُخبَّط شد اعتدالِ مِزاج ؛ نه عزیمت اثر کند نه عِلاج *

۲ حکایت * پیرمردی را حکایت کنند ، که دختری خواسته بود و حُجره بگُل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته ،

باب ششم

در ضعف و پیری

---

۱ حکایت * با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم ، که جوانی از در در-آمد و گفت ، دراین میان کسی هست که زبانِ پارسي داند ؟ اشارت بمن کردند * گفتم ، خیرست * گفت ، پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسي چیزی میگوید که مفهومِ ما نمی-گردد اگر بکرم قدم-رنجه شوي ۲ مُزد یابي ، باشد که وصیّتی کند * چون ببالینش فرار-آمدم این میگفت ، قطعه *

دمی چند ، گفتم ، برآرم بکام ، دریغا که بگرفت راهِ نفس ،
دریغا که بر خوانِ الوانِ عُمر دمی خورده بودیم ، گفتند ، بس !

گفت ، چندان که برین نمط بگفتم * گمان بردم که دلش در قیدِ من آمد و صیدِ من شد * ناگاه نفسی سرد از دلِ پُر-درد بر-آورد و گفت ، چندین سخن که گفتی در ترازوی عقلِ من وزنِ آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده‌ام از قابلهٔ خویش که گفت ، زنِ جوان را اگر تیری در پهلو نشیند بهْ که پیری * رباعی *

زن کز برِ مرد بی رضا بر-خیزد ،
بس فتنه و شور زآن سرا بر-خیزد *
پیری ، که ز جای خویش نتواند بر-خاست
اِلّا بعصا ، کَیش عصا بر-خیزد ؟

شعر * لَمّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیِ بَعْلِها شَیْئًا کَارْخَی شَفَةِ الصائمِ ،
تَقُولُ هَذا مَعَهُ مَیّتٌ ، و اِنَّما الرُّقْیَةُ لِلنائمِ *

فی-الجمله امکانِ موافقت نبود ، بمفارقت انجامید * چون مدّتِ عدّتش بسر آمد ، عقدِ نکاحش بستند با جوانی تند ترش-روی تهی-دست بد-خوی * جور و جفا میدید و رنج و عَنا میکشید وشکرِ نعمتِ حق همچنان میگفت ، که الحمدُ لِلّهِ از آن عَذابِ الیم رهیدم و بدین نعمتِ مُقیم رسیدم * قطعه *

روی زیبا و جامهٔ دیبا صندل وعود و رنگ و بوی و هَوَس

شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی ، باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد * بالجمله شبی میگفت ، بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار ، که بصحبت پیری افتادی پخته پروردهٔ جهان - دیدهٔ آرمیدهٔ نیک و بد جهان آزمودهٔ سرد و گرم روزگار چشیدهٔ که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش-طبع و شیرین-زبان * نظم *

تا توانم دلت بدست آرم ، ور بیازاریم نیازارم *

ور چو طوطی بود شکر خورشت ، جان شیرین فدای پرورشت *

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره-روی تیره-رای سبک-پای که هردم هوسی پزد و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد * قطعه *

جوانان خردمند و نکو-روی ولیکن در وفا با کس نپایند *

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرایند *

برخلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل و جوانی * بیت *

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ،

که با چون خودی گم کنی روزگار *

روم که نه پای رفتنست؟ گفت، نشنیدهٔ که صاحبدلان گفته‌اند،
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن * قطعه *

اي که مشتاق منزلي، مشتاب، پند من کار بند و صبر آموز *
اسب تازي دو تگ رود بشتاب، اشتر آهسته میرود شب و روز *

٥ حکایت * جوانی چست لطیف خندان خوش‌سخن شیرین‌زبان در حلقهٔ عشرت ما بود، که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نشدی * روزگاری بر‌آمد که اتفاق ملاقات او نیفتاد، بعد ازآن که دیدمش زن خواسته و فرزندان برخاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده * بیت *

بدر کرد گیتي غرور از سرش، سر ناتواني بزانو برش *

پرسیدمش که چگونهٔ و این چه حالتست؟ گفت، تا کودکان بیاوردم، دیگر کودکي نکردم * شعر *

مَضی الصِبا و الشَّیبُ غَیَّرَني وَکَفی بِتَغیُّرِ الزَمانِ نَذیرًا *

بیت * چون پیر شدي ز کودکي دست بدار،
بازي و ظرافت بجوانان بگذار * مثنوي *

طَرَبِ نوجوان ز پیر مجوی، که دگر ناید آب رفته بجوی *
زرع را چون رسید وقت دِرَو، نخرامد چنانکه سبزهٔ نو *

این همه زینت زنان باشد ، مرد را کیر و خایه زینت بس * بیت *
با این همه جور و تند-خوئی نازت بکشم که خوب-روئی * قطعه *
با تو مرا سوختن اندر عَذاب بِهْ که شُدن با دگری در بهشت *
بوی پیاز از دهنِ خوب-روی خوب تر آید که گُل از دستِ زشت *

۳ حکایت * مهمانِ پیری شدم در دیارِ بکر که مالِ فراوان داشت و فرزندی خوب-روی * شبی حکایت کرد ، که مرا در همه عُمر جز این فرزندی نبوده است * درختی دربن وادی زیارت-گاهست ، که مردمان بحاجت خواستن آنجا رَوند * شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده‌ام ، تا مرا این فرزند بخشیده * شنیدم ، که پسر با رفیقان همیگفت ، چه بودی ، اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست ، تا دُعا کردمی ، که پدرم زود تر بمیرد * خواجه شادي کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتِ لا-یَعْقِل * قطعه *

سالها بر تو بگذرد ، که گذر نکني سوی تُربتِ پدرت *
تو بجائی پدر چه کردي خیر ، که هَمان چشم داري از پسرت ؟

۴ حکایت * روزی بغرورِ جوانيِ سخت رانده بودم و شبانگاه در پای کریوهٔ سست مانده * پیر مردی ضعیف از پیِ کاروان می-آمد ، گفت ، چه خُسپي ؟ که نه جائی خفتنست * گفتم ، چون

۷ حکایت * توانگری بخیل را پسری رنجور شد * نیک‌خواهان گفتندش ، مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهرِ وی یا بذلِ قربان ، باشد که خدای عز و جل شفا دهد * لحظه‌ای درین اندیشه فرو رفت و گفت ، ختمِ مصحفِ مجید اولیترست * صاحب‌دلی بشنید و گفت ، ختمش بعلّتِ آن اختیار آمد ، که قرآن برسرِ زبانست و زر درمیانِ جان * مثنوی *

دریغا ، گردنِ طاعت نهادن ، گرش همراه بودی دست دادن !
بدیناری چو خر درگِل بمانند ، و گرالحمد گوئی صد بخوانند *

۸ حکایت * پیر مردی را گفتند ، چرا زن نکنی ؟ گفت ، با پیر زنانم اُلفتی نباشد * گفتند ، جوان بخواه چون مُکنت داری * گفت ، مرا که پیرم با پیر زنان اُلفت نیست ، او که جوان باشد با من که پیرم دوستی صورت نه بندد * ترکیبه *

پیرِ هفتاد ساله جنی مکنه کورِ مقری بخو نبی چش روش * بیت *

زور باید نه زر ، که بانو را گزری سخت به زده من گوشت *

قطعه * شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست ، به پیرانه سر که گیرد جفت ،
بخواست دخترکی خوب‌روی گوهر نام ،

قطعه * پیر زنی موی سیه کرده بود ،
گفتمش ، اي مامک دیرینه-روز ،
موی بتلبیس سیه کرده گیر ،
راست نخواهد شدن این پشت کوز *
دَوْرِ جواني بِشُد از دستِ من ،
آه دِریغ آن زَمَنِ دل-فرور ،
قوّتِ سرپنجهٔ شیري برفت *
راضِیَم اکنون بپنیري چو یور *

۶ حکایت * وقتی بجهلِ جواني بانگ بر مادر زدم * دل آزرده بکُنجی بنشست و گفت ، مگر خوردي فراموش کردي که درشتي میکني * قطعه *

چه خوش گفت زالی بفرزندِ خویش
، چو دیدش پلنگ-اوگن و پیل-تن ۲
گر از عهدِ خوردِیت یاد آمدی
که بیچاره بودي در آغوشِ من ۲
نکردي درین روز بر من جفا ،
که تو شیر-مردي و من پیره-زن *

باب هفتم

در تاثیرِ تربیت

---

۱ حکایت * یکی از وُزرا پسری کور-دل داشت * پیشِ دانشمندی فرستاد ، که مر این را تربیتی کن ، مگر عاقِل شَوَد * روزگاری تعلیم کردَش ، مؤثّر نبود * پیشِ پدَرَش کس فرستاد ، که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد * قطعه *

چون بُوَد اصلِ گوهری قابل ۲ تربیت را درو اَثَر باشد *

هیچ صَیْقَل نِکو نداند کرد آهنی را که بد-گُهر باشد *

سگ بدریای هفتگانه بشوی ، چونکه تر شد ۲ پلید تر باشد *

خرِ عیسی اگر بمکّه رَوَد ۲ چون بیاید هَنوز خر باشد *

۲ حکایت * حکیمی پسران را پند همی داد ، که ای جانِ پدر ،

چو دُرج گوهرش از چشمِ مردمان بنهُفت *
چنانکه رسمِ عُروسي بُوَد ، تَمَنّا کرد ،
ولی بحملهٔ اوّل عصاءِ شیخ بخفت *
کمان کشید و نَزَد بر هدف ، که نتوان دوخت
مگر بسوزنِ پولاد جامهٔ هَنْگُفت *
بدوستان گِله آغاز کرد و حُجّت خاست ،
که خان-و-مانِ من این شوخ-دیده پاك بِرُفت *
میانِ شوهر و زن جنگ و فِتنه خاست ، چنان
که سر بشحنه و قاضي کشید ، و سعدي گُفت ،
پس از ملامت و شُنعت ، گناهِ دختر چیست ؟
ترا که دست بلرزد گُهر چه داني سُفت ؟ -

علی العموم باید و بادشاهان را علی الخصوص ، موجب آن که از دست وزبانِ ایشان هرچه رَوَد ، هر آئینه بَاَفْواه دَوِند و قول و فعلِ عَوامِ الناس را چندان اعتبار نباشد * قطعه *

اگر صد نا-پسند آید زِ درویش ؛ رفیقانش یکی از صد ندانند *
و گر یک نا-پسند آید زِ سُلطان ؛ ز اِقْلیمی باِقْلیمی رسانند *

پس واجب آمد معلّمِ پادشاه-زاده را در تَهْذیبِ اخلاقِ خداوند-زادگان "اَنْبَتَهُمُ اللّهُ نَبَاتاً حَسَناً" اِجتهاد ازآن بیشتر کردن که در حقِ عَوام * قطعه *

هر که در خُردیش اَدَب نکُند ، در بزرگی فَلاح ازو برخاست *
چوبِ تر را چنانکه خواهی پیچ ، نَشَوَد خشک جز بآتش راست *

مَلِک را حُسْنِ تدبیرِ فقیه و تقریرِ جوابِ او مُوافق آمد ، خلعت و نعمت بخشید و پایه و مَنْصَبِ او بلند گردانید *

۵ حکایت * مُعَلِّمِ کُتّابی را دیدم در دیارِ مَغْرِب ترش-روی و تلخ-گفتار ، بد-خوی و مردم-آزار ، گدا-طبع و نا-پرهیزکار ، که عیشِ مُسلمانان بدیدنِ او تبه گشتی و خواندنِ قرآنش دلِ مردم سیاه کردی * جمعی پسرانِ پاکیزه و دُخترانِ دوشیزه بدستِ جفایِ او گرفتار ، نه زهرهٔ خنده و نه یارایِ گُفتار ، که عارضِ سیمینِ یکی را طپانچه زدی و ساقِ بلورینِ دیگری را شِکَنجه نهادی . اَلقِصّه ، شنیدم که طرفی از خَباثتِ نفْسِ او

هنر آموزید که مُلک و دولتِ دُنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سَفَر مَحَلِّ خَطَر باشد که دُزد یکبار بَرَد یا خواجه بتفاریق بخورد ، امّا هنر چشمهٔ زاینده است و دولتِ پاینده * اگر هنرمند از دولت بیُفتَد ؛ غم نباشد ، که هنر در نَفسِ خود دولتست ، هرکجا رَوَد ؛ قدر بیند وصدر نشیند ، وبی‌هنر لُقمه چیند و سختی بیند *

۳ حکایتِ مَنظومه *

وقتی اُفتاد فتنهٔ در شام ، هر کسی گوشهٔ فرا رفتند *
روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند ،
پسرانِ وزیرِ ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند *

بیت * میراثِ پدر خواهی ؛ علمِ پدر آموز ،
کین مالِ پدر خرج توان کرد بده روز *

۴ حکایت * یکی از فُضلای عصر تعلیمِ مَلِک‌زادهٔ همی‌کرد ، ضَربِ بی‌مُحابا زدی و زَجرِ بی‌قیاس کردی * باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیشِ پدر آورد و جامه از تنِ دردمند بر داشت * پدر را دل بهم بر آمد ، اُستادرا بخواند وگفت ، پسرانِ آحاد را چندین جَفا و تَوبیخ روا نداری که فرزندِ مرا ، سبب چیست ؟ گفت ، سبب آن که سخنِ اندیشیده گفتن و حَرَکتِ پسندیده کردن همه خلق را

بصحبتش گفتم ، ای فرزند ، دخل آب رَوانست و عیش آسیای گردان ،
یعنی خرج فراوان کردن مُسَلَّم کسی را باشد که دخلِ مُعَیَّن دارد *

قطعه * چو دخلت نیست خرج آهسته تر کُن ،
که میگویند ملّاحان سرودی ،
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی ، دجله گردد خشک - رودی *

عقل و ادب پیش-گیر و لهو و لعب بگذار ، که چون نعمت سپری
شود ، سختی بری و پشیمانی خوری * پسر از لذّتِ نای و نوش
این سخن در گوش نیاورد و بر قولِ من اعتراض کرد ، که راحتِ عاجل
بتشویشِ آجل منغّص کردن خلافِ رای خردمندانست * مثنوی *
خداوندانِ کام و نیک-بختی چرا سختی کشند از بیمِ سختی ؟
برو ، شادی کُن ، ای یارِ دل - افروز ، غمِ فردا نشاید خورد امروز *
فکیف ، مرا که در صدرِ مروت نشسته‌ام و عقدِ فتوت بسته و ذکرِ انعام
در افواه عوام افگنده ! مثنوی *
هرکه عَلَم شد بسخا و کَرَم ، بند نشاید که نهد بر دِرَم *
نامِ نکوئی چو برون شد بکوی ، دَر نتوانی که ببندی بروی *
دیدم ، که نصیحت نمی-پذیرد و دَمِ گرمِ من در آهنِ سردِ او اثر نمی-کند ،

معلوم کردند ، بزدند و براندند * پس آنگه مَکْتَب را بمُصْلِحی دادند ، پارسائی سلیم و نیک-مردی حلیم ، که جز بحکمِ ضُرورت سخن نگفتی و موجبِ آزارِ کس بر زبانِ او نرفتی * کودکان را هَیْبتِ اُستادِ نُخُسْتین از دل بدر رفت ، معلّمِ دومي را باخلاق مَلَکِي دیدند ، دیو-صفت یك یك بِرمیدند و باعْتمادِ حِلمِ او ترکِ عِلم گرفتند * همچنین اغْلبِ اَوْقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوحِ نا-درست-کرده بسَرِ یکدیگر شکستندی *   بیت *

اُستادِ مُعلّم چو بُوَد کم-آزار ٭ خِرْسَكْ بازند کودکان در بازار *

بعد از دو هفته بر درِ آن مَکْتَب گُذر کردم ، مُعلّمِ اوّلین را دیدم ، دل خوش کرده بودند و بمَقامِ خویش آورده ، از بی-اِنصافي بِرنجیدم " وَ لاَ حَوْلَ " گفتم ، که دیگر بار اِبْلِیس را مُعلّمِ مَلائکه چرا کردند؟ پیر-مردی ظریف شنید ، بخندید و گفت ،   مثنوي *

پادشاهی پسر بمَکْتَب داد ، لوحِ سیمینش در کنار نهاد ،
بر سرِ لَوْحِ او نبِشته بزَر ، جَوْرِ اُستاد بِهْ زِ مِهْرِ پدر *

۴ حکایت *   پارسا-زادهٔ را نعمتِ بی-کران از تَرِکهٔ عَمّ بدست افتاد * فِسق و فُجُور آغاز کرد و مُبَذِّري پیش-گرفت ، في-الجملهٔ نماند از سائر مَعاصي و مُنْکَری که نکرد و مُسْکِری که نخورد * باری

و پسرانِ ادیب در فضل و بلاغت مُنْتَهِي شدند ، مَلِک دانشمند را مُواخَذت کرد و مُعاتَبت فرمود ، که وَعْده خِلاف کردي و شرطِ وَفا بجا نیاوردي * گفت ، بر رأيِ عالَم-آرای خداوندِ روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبائع مُخْتَلِف * قطعه *

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ؛ در همه سنگی نباشد زر و سیم *

بر همه عالَم همی-تابد سُهَیْل ، جائی انبان میکند جائی ادیم *

۸ حکایت * یکی را شَنیدم از پیرانِ مُرَبّي که مُریدی را میگفت ، اي پسر ، چندانکه خاطرِ آدَمي بر روزیست ، اگر بروزي-ده بودي ؛ بمَقام از ملائکه در-گُذشتی * قطعه *

فراموشت نکرد ایزد در آن حال ،

که بودي نطفهٔ مَدفون و مَدهوش *

رَوانت داد و عقل و طبع و ادراک

جمال و رأي و نُطْق و فکرت و هوش ،

ده انگشتت مُرَتَّب ساخت بر کف ،

دو بازویت مُرَتَّب کرد بر دُوش ؛

کُنون پنداري ، اي نا-چیز-همت ،

که خواهد کردَنت روزي فراموش *

ترکِ مُناصحت کردم و روی از مُصاحبتِ او بگردانیدم و قولِ حُکما را کار بستم که گفته‌اند ، بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ ، فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا فَمَا عَلَيْكَ *

قطعه * گرچه دانی ، که نشنوند ، بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند *
زود باشد که خیره‌-سر بینی
بدو پا اوفتاده اندر بند *
دست بر دست میزند ، که ، دریغ !
نشنیدم حدیثِ دانشمند !

تا پس از مُدّتی آنچه از نکبتِ حالش می‌-اندیشیدم ، بصورت بدیدم که پاره پاره میدوخت و لُقمه لُقمه می‌-اندوخت * در ضُعفِ حالش مُروّت ندیدم که در چنین حالی ریشِ درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن ، با خود گفتم ، متنوي ،

حریفِ سفله در پایانِ مستی نه اندیشد ز روزِ تنگدستی *
درخت اندر بهاران بر فشاند ، زمستان لاجرم بی برگ ماند *

۷ حکایت * پادشاهی پسری بادیبی داد و گفت ، این فرزندِ تست ، تربیتش همچنان کن ، که یکی از فرزندانِ خویش * گفت ، فرمان-بردارم * سالی چند در پیِ او رنج بُرد و سعی کرد * بجائی نرسید

۱۱ حکایت * درویشی زنی حامله داشت ، مدّتِ حملِ او بسر آمد ، درویش را همه عُمر فرزند نیامده بود ، گفت ، اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد ، جز این خرقه که در بر دارم هرچه در مِلکِ منست ایثارِ درویشان کنم * اتّفاقا بسر آورد ، درویش شادمانی کرد و سُفرهٔ یاران بنهاد * پس از چند سال که از سفرِ شام باز آمدم بمحلّتِ آن دوست بگذشتم و چگونگیِ حالش برسیدم * گفتند ، بزندانِ شحنه درست * گفتم ، سبب چیست ؟ گفتند ، پسرش خَمر خورده است و عربده کرده و خونِ کسی ریخته و از شهر گریخته ، پدر را بعلّتِ آن سلسله در نای است و بند بر پای * گفتم ، این بلا را او بحاجت از خدا خواسته است *

قطعه *

زنانِ باردار ای مردِ هُشیار ، اگر وقتِ ولادت مار زایند ،
از آن بهتر بنزدیکِ خردمند که فرزندانِ ناهموار زایند *

۱۲ حکایت * طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بُلوغ * گفت ، در کُتُب مسطور است ، که بلاغت سه نشان دارد ، یکی پانزده سالگی ، دوم احتلام ، سیوم برآمدنِ موی زِهار ، امّا در حقیقت یک نشان دارد ، که در بندِ رضای حقّ جلّ و علا بیش از آن باشی که در بندِ نفسِ خویش و هرآنکه درو این صفت موجود نیست ، نزدِ محقّقان بالغ نیست *

۹ حکایت * اَعرابي را دیدم که پسر را میگفت ، یَا بُنَيَّ اِنَّكَ مَسْؤُلٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ ، مَا ذَا اکْتَسَبْتَ وَ لَا یُقَالُ بِمَنْ انْتَسَبْتَ ؟ یعنی اي پسر ، ترا پرسند روزِ قیامت ، که هُنَرت چیست ؟ و نگویند ، که پدرت کیست ؟ قطعه *

جامهٔ کعبه را که میبوسند او نه از کِرم-پیله نامي شد ،

با عزیزی نشست روزی چند ، لاجرم همچو او گرامي شد *

۱۰ حکایت * در تَصانیفِ حُکَما آورده‌اند که کژدُم را وِلادت مَعهود نیست چنانکه سائرِ حیوانات را بلکه اَحشاءِ مادر بخورند ، پس شکمش بِدَرَند و راهِ صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدُم بینند اَثَرِ آنست * باری این نُکته پیشِ بُزُرگی همی-گُفتم * گفت ، دلِ من بر صدقِ این سخن گواهي میدهد و جز چنین نتواند بود چون در حالتِ خوردي با مادر چنان مُعامَله کرده‌اند ، لاجرم در بزرگي نا مقبول و نا-محبوب اند * قطعه *

پسری را پدر نصیحت کرد ، کاي جوانمرد ، یاد گیر این پند ،

هرکه با اهلِ خود وفا نکند ، نَشَوَد دوست-روی و دَولَتمند *

کژدُم را گُفتند ، چرا بزمستان بدر نمی-آئي ؟ گفت ، بتابستانم چه حرمتست ، که بزمستان بیرون آیم ؟

بیچاره خار میخورد و بار می‌برد *

۱۴ حکایت * مردی را چشم‌درد خاست ، پیش بیطاری رفت ، که مرا دوا کن * بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید ، کور شد * حکومت بر داور بردند * گفت ، برو هیچ تاوان نیست ، اگر این خر نبودی ، پیش بیطار نرفتی * مقصود ازین سخن آنست ، تا بدانی که هرکه نا‌آزمودهٔ را کار بزرگ میفرماید ، ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفّت عقل منسوب گردد * قطعه *

ندهد هوشمند روشن‌رأی با فرومایه کارهای خطیر *

بوریا‌باف ، گرچه بافنده است ، نبرندش بکارگاه حریر *

۱۵ حکایت * یکی از بزرگان ائمّه را پسری وفات یافت * پرسیدندش ، که بر صندوق گورش چه نویسیم ؟ گفت ، آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگاری سوده گردد و خلائق برو گذرند و اگر بضرورت چیزی همی‌نویسند ، این دو بیت کفایتست * قطعه *

آه هرگاه سبزه در بستان

بدمیدی ، چه خوش شدی دل من !

بگذر ، ای دوست ، تا بوقت بهار

قطعه * بصورت آدمي شد قطرهٔ آب ۱
که چل روزش قرار اندر رحم ماند ۱
وگر چل-ساله را عقل و ادب نیست ۲
بتحقیقش نباید آدمي خواند * ایضا *
جوانمردي و لُطف و آدَمیّت همین نَقْشِ هیولانی مپندار *
هُنَر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار *
چو اِنسان را نباشد فَضل و احسان ۲ چه فرق از آدَمي تا نقشِ دیوار *
بدست آوردنِ دُنیا هُنَر نیست ۱ یکی را ۱ گر توانی ۲ دل بدست آر *
۱۳ حکایت * سالی نِزاعی درمیانِ پیادگانِ حُجّاج افتاده بود و داعي هم درآن سفر پیاده بود * از بی-اِنصافي در سر و روی یکدیگر افتادیم و دادِ فسوق و جِدال بدادیم * کَجاوَه-نشینی را شنیدم که با عَدیلِ خود می-گفت ۱ یُو-العَجَب کاری ! که پیادگانِ عاج چون عَرصهٔ شَطرَنج بسر همی-برند فرزین میشوند ۱ یعنی بهتر از آن میگردند که بودند ۲ و پیادگانِ حاج بادیه بسر بردند و بَتر شدند * قطعه *
از من بگوی حاجيِ مردُم-گَزای را ۱
کو پوستینِ خلق بآزار می-دَرد *
حاجي تو نیستي ۱ شُتُرست از برایِ آنکه

بیچاره خار میخورد و بار می-برد *

۱۴ حکایت * مردی را چشم-درد خاست ، پیش بیطاری رفت ، که مرا دوا کن* بیطار از آنچه در چشم چهار-پایان میکرد در دیدهٔ او کشید ، کور شد * حکومت بر داور بُردند * گفت ، برو هیچ تاوان نیست ، اگر این خر نبودی ، پیش بیطار نرفتی * مقصود ازین سخن آنست ، تا بدانی که هر که نا-آزمودهٔ را کار بزرگ میفرماید ، ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفّت عقل منسوب گردد * قطعه *

ندهد هوشمند روشن-رأی با فرو-مایه کارهای خطیر *

بوریا-باف ، گرچه بافنده است ، نبرندش بکارگاه حریر *

۱۵ حکایت * یکی از بزرگان ائمّه را پسری وفات یافت * پرسیدندش ، که بر صندوق گورش چه نویسیم ؟ گفت ، آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش از آنست که روا-باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگاری سوده گردد و خلائق برو گذرند و اگر بضرورت چیزی همی-نویسند ، این دو بیت کفایتست * قطعه *

آه هرگاه سبزه در بُستان

بدمیدی ، چه خوش شدی دل من !

بگذر ، ای دوست ، تا بوقت بهار

قطعه * بصورت آدمي شد قطرهٔ آب ،
که چل روزش قرار اندر رحم ماند ،
وگر چل-ساله را عقل و ادب نیست ؛
تحقیقش نباید آدمي خواند * ایضا *

جوانمردي و لُطف و آدَمیّت همین نَقْشِ هیولائي مپندار *
هُنَر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار *
چو انسان را نباشد فضل و احسان ؛ چه فرق از آدَمي تا نقشِ دیوار *
بدست آوردنِ دُنیا هُنر نیست ، یکی را ؛ گر توانی ؛ دل بدست آر *

۱۳ حکایت * سالی نِزاعی درمیانِ پیادگانِ حُجّاج اُفتاده بود و داعِي هم درآن سفر پیاده بود * از بی-اِنصافي در سر و روی یکدیگر اُفتادیم و دادِ فسوق و جِدال بدادیم * کَجاوَه-نشینی را شَنیدم که با عَدیلِ خود می-گفت ، یُو-العَجَب کاری ! که پیادگانِ عاج چون عَرْصَهٔ شَطْرَنْج بسر همی-برند فَرْزین میشوند ؛ یعنی بهتر از آن میگردند که بودند ؛ و پیادگانِ حاج بادِیه بسر بردند و بَتر شدند * قطعه *

از من بگوی حاجيِ مردُم-گزای را ،
کو پوستینِ خلق بآزار مي-دَرد *
حاجي تو نیستي ، شُتُرست از برايِ آنکه

پیش‌زور که ده مردِ توانا کمانِ او را زِه نکردندی و زورآورانِ روی زمین پُشتِ او بر زمین نیاوردندی ولیکن مُتَنَعِّم بود و سایه‌پرورده نه جهان-دیده و سَفَرکرده ، رَعْدِ کوسِ دِلاوران بگوشِ او نرسیده و بَرْقِ شمشیرِ سواران بچشم ندیده * بیت *

نَیُفتاده در دستِ دُشمن اسیر بگِرَدَش نباریده بارانِ تیر *

اِتّفاقا من و آن جوان هر دو در پَیِ هم دوان ، هر دیوارِ قدیمش که پیش-آمدی بقوّتِ بازو بیفگندی و هر درختِ عظیم که دیدی بزورِ پنجه برکندی و تفاخُرکُنان گفتی ، بیت ،

پَیل کُو تا کَتِف و بازوی گُردان بیند ،
شیر کُو تا کفّ و سرپنجهٔ مردان بیند *

ما درین حالت که دو هندو از پسِ سنگی سر برآوردند و آهنگِ قِتالِ ما کردند * بر دستِ یکی چوبی ، و در بغلِ دیگری کلوخ-کوبی * جوان را گفتم ، اکنون چه پائی ؟ بیت *

بیار آنچه داری ز مردی و زور ، که دشمن بپای خود آمد بگُور *

تیر و کمان دیدم از دستِ جوان اُفتاده و لرزه بر استخوان * بیت *

نه هر که موی شکافد ز تیرِ جوشن-خای
بروزِ حملهٔ جنگ-آوران بدارد پای *

سدره ببندی دمیده در گِلِ من *

۱۶ حکایت * پارسائی بر یکی از خداوندانِ نعمت گذر کرد که بندهٔ را دست و پای بسته بود و عُقوبت همی‌کرد * گفت ، ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ و جلّ اسیرِ حُکمِ تو گردانیده است و تُرا بر وَی فضیلت داده ، شُکرِ نعمتِ حقّ بجا آر و چندین جفا بر وَی روا مدار ، که فردا بِهْ از تو باشد و شرمساری بری * مثنوی *

بر بنده مگیر خِشْم بسیار ، جَوْرَش مکُن و دِلَش مَیازار !

او را تو بده دِرَم خریدی ، آخر نه بقُدرت آفریدی *

این حُکم و غُرور و خِشْم تا چند ؟ هست از تو بزرگتر خداوند *

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش فرمان دِه ، خود مکن فراموش !

در خبرست از خواجهٔ عالَم و سرورِ بَنی آدَم صلی الله علیه و سلم ، که گفت ، بزرگتر حسرتی در روزِ قیامت آن بُوَد ، که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خداوندانِ فاسق را بدوزخ !

قطعه *

بر غُلامی که طَوْعِ خدمتِ تُست خِشمِ بی‌حَدّ مران و طیره مگیر ،

که فضیحت بُوَد بروزِ شُمار بنده آزاد و خواجه در زَنجیر *

۱۷ حکایت * سالی از بلْخ با شامیانم سَفَر بود و راه از حرامیان پُر خَطَر * جوانی بَبَدْرَقه همراهِ ما شد نیزه‌باز چرخ‌انداز سلحشور

بابِ هشتم

در آدابِ صُحبت

---

۱ نصیحت * مال از برای آسایشِ عُمرست نه عمر از بهرِ گرد کردنِ مال * عاقلی را پُرسیدند که نیک‌بخت کیست؟ و بد‌بخت کُدام؟ گفت ، نیک‌بخت آنکه خورْد و کِشت و بد‌بخت آنکه مُرد و هِشت *

بیت * مکُن نماز برآن هیچ کس که هیچ نکرد ،

که عمر در سرِ تحصیلِ مال کرد و نخورد *

۲ حکمت * موسی عَلَیْهِ السَّلام قارون را نَصیحت کرد ، که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللهُ اِلَیْکَ * نشنید ، عاقِبَتَش شنیدی ، که چه دید * قطعه *

آنکس که بدینار و دِرَم خَیْر نَیَندوخت ،

سر عاقبت اندر سرِ دینار و دِرَم کرد *

چاره جز این ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم * بیت *

بکارهای گران مردِ کاردیده فرست ۱
که شیرِ شرزه در آرد بزیرِ خمِّ کمند *
جوان اگرچه قوي-بال و پیل-تن باشد ۲
بجنگِ دشمنش از هَول بگسلد پیوند *
نبرد پیشِ مَصاف-آزموده معلومست
چنانکه مَسئلهٔ شرعي بنزدِ دانشمند *

بیت * هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت ،
خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت *

۵ بند * عالم نا-پرهیزگار کورِ مشعله-دار است ، عربیه ،
یُهدی بهِ و هُوَ لا یهتدی * بیت *

بی فائده هرکه عمر در-باخت ، چیزی نخرید و زر بینداخت *

۶ حکمت * مُلك از خردمندان جمال گیرد ، و دین از پرهیزگاران
کمال پذیرد * پادشاهان بصحبتِ خردمندان از آن محتاج ترند ، که
خردمندان بقربتِ پادشاهان * قطعه *

پند اگر بشنوی ، ای پادشاه ، در همه دفتر بهْ ازین پند نیست ،
جز بخردمند مفرما عمل ، گرچه عمل کارِ خردمند نیست *

۷ حکمت * سه چیز بی سه چیز پایدار نماند ، مال بی تجارت
و علم بی بحث و مُلك بی سیاست * قطعه *

وقتی بلطف-گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمندِ قبول آوری دلی ،
وقتی بقهر-گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی *

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان

خواهي مُتَمَتِّع شَوِي از نعمتِ دُنيا ٢
با خَلق کَرَم کُن که خدا با تو کَرَم کرد *

عرب گويد ؛ جُد وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ ؛ يعني ببخش و مِنّت مَنِه که نفعِ آن بتو باز-گردد * قطعه *

درختِ کَرَم هرکُجا بيخ کرد ؛ گُذَشت از فَلَک شاخ و بالاي او
گر اميدواري کزو بَر خوري ٢ بمِنّت مَنِه اَرّه بر پاي او *

ايضا * شُکرِ خُداي کُن که مُوَفَّق شُدي بخَير ؛
ز اِنعامِ فَضلِ او نه معطّل گُذاشتَت *
مِنّت مَنِه، که خِدمتِ سُلطان همي-کنم ؛
مِنّت شناس ازو که بخدمت بداشتت *

۳ حکمت * دو کس رنجِ بيهوده بُردند و سَعيِ بي فايده کردند ؛ يکي آنکه مال اندوخت و نخورد و ديگري آنکه عِلم آموخت و عَمَل نکرد * مثنوي *

علم چندانکه بيشتر خواني ؛ چون عَمَل در تو نيست نادانی *
نه مُحَقِّق بُوَد نه دانشمند چار-پائی بَرُو کِتابي چند *
آن تهي-مغز را چه عِلم و خَبَر ؛ که بَرُو هيزمست يا دفتر ؟

۴ حکمت * عِلم از بهرِ دين پروردنست نه از براي دُنيا خوردن *

امروز بکُش که میتوان کُشت ، کآتش که بلند شد جهان سوخت *
مگذار که زِه کند کمان را دشمن ، که به تیر میتوان دوخت *

۱۲ حکمت * سخن درمیانِ دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند ، شرمنده نباشي * مثنوی *

میانِ دو تن جنگ چون آتش است ،
سخن‌چینِ بد-بخت هیزم-کش است *
کنند این و آن خوش دگر باره دل ،
وَي اندر میان کور-بخت و خجل * قطعه *

در سخن با دوستان آهسته باش ، گر ندارد دشمنِ خون-خوار گوش *
پیشِ دیوار آنچه گوئي هوش دار ، تا نباشد در پسِ دیوار گوش *

۱۳ حکمت * هر که با دشمنان صُلح میکند سرِ آزارِ دوستان دارد *

بیت * بشوی ، اي خردمند ، زآن دوست دست
که با دشمنانت بود هم-نشست *

۱۴ پند * چون در اِمضای کاری مُتَرَدِّد باشي ، آن طرف اِختیار کُن که بی آزار باشد * بیت *

با مردُمِ سهل-جوی دشوار مگوی ، با آن که درِ صُلح زَنَد جنگ مجوی *

۱۵ پند * تا کار بزرگان بر-آید ، جان در خطر افگندن نشاید * عرب

جورست بر مظلومان * بیت *

خبیث را چو تعهّد کني و بنوازي ؛
بدولت تو گنه میکند بانبازي *

۸ حکمت * بر دوستيِ پادشاهان اعتماد نباید کرد و بر آوازِ خوشِ کودکان غرّه نباید شد ، که این بخوابي متبدّل گردد و آن بجوابي متغیّر *

۹ پند * هر آن سرّی که داري با دوست درمیان منه ، باشد که وقتی دشمن شود ، و هر بدی که تواني بدشمن مرسان ، باشد که روزی دوست گردد ، و رازی که نهان خواهي با هیچ کس مگوی ؛ اگرچه دوستِ مخلص باشد ؛ که مر آن دوست را نیز دوستان باشند * قطعه *

خاموشي بِهْ که ضمیرِ دلِ خویش با کسی گفتن و گفتن ، که مگوی *
اي سلیم ، آب ز سرِ چشمه ببند که چو پُر شد نتوان بستن جوی *

۱۰ حکمت * دشمنِ ضعیف که در طاعت آید و دوستي نماید ؛ مقصودِ وي آنست که دشمنِ قوي گردد و گفته‌اند ، که بر دوستيِ دوستان اعتماد نیست ؛ تا بتملّقِ دشمنان چه رسد ؟ بیت *

دوستانم ز دشمنان بترند ، دشمنان چون علامت دگرند *

۱۱ پند * هر که دشمنِ کوچك را حقیر شمارد بدان مي‌ماند که آتشِ اندك را مهمل میگذارد * قطعه *

درشتی نگیرد خردمند پیش ، نه سستی که ناقص کند قدرِ خویش *
درشتی و نرمی بهم در به ست ، چو رگ-زن که جرّاح و مرهم-نه ست *

ایضا * شبانی با پدر گفت ، ای خردمند ،
مرا تعلیم کن پیرانه یك پند *
بگفتا ، نیك-مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگِ تیز-دندان *

۲۰ حکمت * دو کس دشمنِ مُلك و دین اند ، پادشاهِ بی-حلم و زاهدِ بی-علم * بیت *

بر سرِ مُلك مبادا مَلِك فرمان-ده
که خدا را نبوَد بندهٔ فرمان-بردار *

۲۱ حکمت * پادشاه را باید که خشم بر دشمنان تا بحدّی نراند ، که دوستان را برو اعتماد نماند ، که آتشِ خشم اوّل در خداوندِ خشم آوید ، پس آنگه زبانه بخصم رساند* مثنوی *

نشاید بنی آدمِ خاك-زاد ، که در سر کند کِبر و تندی و باد *
ترا با چنین تندی و سرکشی ، نپندارم از خاکی ، از آتشی *

قطعه * در خاكِ بیلقان برسیدم بعابدی ،
گفتم ، مرا بتربیت از جهل پاك کن !

گویند، آخِرُ الحِیَلِ السَّیْفُ * بیت *

چو دست از همه حیلتی در-گُسست ۲ حَلالست بُردن بشمشیر دست*

۱۶ حکمت * بر عجزِ دشمن رَحمت مکن که اگر قادِر شَوَد ۲ بر تو نه بخشاید * بیت *

دشمن چو ببیني نا-توان ۲ لاف از بُرُوتِ خود مزن ،

مغزیست درهر اُستخوان ، مردیست درهر پیرهَن *

۱۷ حکمت * هرکه بدی را بکُشد ، خلق را از بلای بزرگ برهاند و اورا از عذاب خدای * قطعه *

پسندیده است بخشایش ولیکن مَنِهْ بر ریشِ خَلق-آزار مَرْهَم *

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ، که این ظُلمست بر فرزندِ آدم ؟

۱۸ پند * نصیحت از دشمن پَذیرفتن خطاست ولیکن شَنیدن رواست تا بخِلافِ آن کار کُني و آن عَیْنِ صوابست * مثنوي *

حذرکن زآنچه دشمن گوید "آن کن" ، که بر زانو زني دستِ تغابُن *

گرت راهی نماید راست چون تیر ۲ ازو بر-گَرد و راهِ دستِ چپ گیر !

۱۹ حکمت * خشمِ بی-حد وحشت آرد و لُطف بی-وقت هَیْبت بَبَرد * نه چندان دُرشتي کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمي که بر تو دلیر شَوَند * مثنوي *

باش ، تا دیگری نبارد * بیت *

بُلبُلا مُژدهٔ بهار بیار ، خَبَرِ بد ببوم باز-گذار *

۲۷ حکمت * پادشاه را بر خیانتِ کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبولِ کُلّی واثق باشی ، و اگرنه ، در هَلاکِ خود می-کوشی *

بیت * بَسیچِ سخن-گفتن آنگاه کن ، چو دانی که در کار گیرد سخن *

۲۸ حکمت * هر که نصیحتِ خود-رأی میکند ، او خود بنصیحت-گری مُحتاجست *

۲۹ پند * فریبِ دشمن مَخور و غُرورِ مدّاح مَخر ا که آن دامِ زرق نهاده است و این کامِ طمع گُشاده * احمق را ستایش خوش آید چون لاشهٔ ، که در کُونَش دمی ، فربه نماید * قطعه *

الا ، تا نشنوی مَدحِ سخن-گوی ! که اندك مایه نفعی از تو دارد *
اگر روزی مُرادَش بر-نیاری ، دو صد چندان عیُوبت بر-شمارد *

۳۰ حکمت * مُتَکَلّم را تا کسی عَیْب نگیرد ، سخنش صَلاح نپذیرد * بیت *

مَشو غرّه بر حُسنِ گفتارِ خویش بتَحسینِ نادان و پندارِ خویش ا

۳۱ نصیحت * همه کس را عقلِ خود بکمال نماید و فرزند بجَمال * قطعه *

گفتا ، برو چو خاک تحمّل کن ، ای فقیه !

یا هرچه خوانده‌ٔ همه در زیرِ خاک کن *

۲۲ پند * بد-خوی بدستِ دُشمنی گرفتارست که هرکُجا که رَوَد
از چنگِ عُقوبتِ او خلاص نیابد * بیت *

اگر ز دستِ بَلا بر فَلَک رَوَد بد-خوی ،

ز دستِ خوی بدِ خویش در بلا باشد *

۲۳ حکمت * چون بینی که در سپاهِ دشمن مُفارَقت اُفتاد ، تو
جمع باش ، و اگر جمعند ، از پریشانیِ خود اندیشه کُن * قطعه *

بِرَو با دوستان آسوده بنشین ، چو بینی در میانِ دشمنان جنگ ،
وگر دانی که باهم یک زبانند ، کمان را زِه کن و بر باره بَر سنگ *

۲۴ حکمت * دشمن چون از همه حیلَها در-ماند ، سِلسِلهٔ دوستی
بجنباند * آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند *

۲۵ پند * سرِ مار بدستِ دشمن بکوب که از اَحَدُ الحُسنَیَین خالی
نباشد ، اگر دشمن غالب آمد ، مار کُشتی وگر نه از دشمن بِرَستی *

بیت * بروزِ مَعرَکه ایمن مَشَو زِ خَصْمِ ضَعیف ،

که مغزِ شیر بر-آرد ، چو دل ز جان بر-داشت *

۲۶ حکمت * خَبَری ، که دانی ، که دلی بیازارد ، تو خاموش

در آن آتش نداري طاقتِ سوز ،
بصبر آبی بر این آتش زن امروز !

۳۳ حکمت * هر که در حالتِ توانائي نیکوئي نکند ، در وقتِ ناتواني سختي بیند * بیت *

بد-اختر‌تر از مردُم-آزار نیست ،
که روزِ مُصیبت کسش یار نیست *

۳۴ پند * هرچه زود بر-آید دیر نپاید * قطعه *

خاكِ مَشرِق ، شنیده‌ام ، که کنند بچهل سال کاسهٔ چیني ،
صد بروزی کند کُلال درُست ، لاجرم قیمتش همی-بیني *

قطعه * مُرغَك از بَیْضه برون آید و روزي طلبد ،
آدمي-زاده ندارد خَبَر از عَقْل و تمیز ،
آن که ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ،
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز *
آبگینه همه جا بیني ، ازآن قدرش نیست ،
لعل دشوار بدست آید ازآنست عزیز *

۳۵ پند * کارها بصبر بر-آید و مُسْتَعْجِل بسردر-آید * مثنوي *

بچشمِ خویش دیدم در بیابان که مردِ آهسته بگذشت از شتابان *

یکی جهود و مسلمان خلاف می‌جستند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم *
بطنز گفت مسلمان ، گر این قبالهٔ تو
دروغ نیست ، خدایا ، جهود گردانم *
جهود گفت ، بتوریت میخورم سوگند ،
وگر خلاف کنم ، همچو تو مسلمانم *
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ،
بخود گمان نبرد هیچکس ، که نادانم *

۳۳ حکمت * ده آدمی برسفرهٔ بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند * حریص با جهانی گرسنه است ، و قانع بنانی سیر * حکما گویند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت * بیت *
رودهٔ تنگ بیک گردهٔ نان پر گردد ،
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ * مثنوی *
پدر چون دور عمرش منقضی گشت ،
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت ،
که شهوت آتش است از وی به پرهیز ،
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز *

۳۹ حکمت * مردمان را عیبِ نهانی پیدا مکن ؛ که مر ایشانرا رُسوا کنی و خود را بی-اعتماد *

۴۰ حکمت * نه هرکه در مُجادَله چُست در معامله درست *

بیت * بس قامتِ خوش که زیرِ چادر باشد
چون باز-کنی مادرِ مادر باشد *

۴۱ حکمت * اگر شبها همه شبِ قدر بودی ؛ شبِ قدر بی قدر بودی * بیت *

گر سنگ همه لعلِ بَدَخشان بودی ؛
پس قیمتِ لعل و سنگ یکسان بودی *

۴۲ حکمت * نه هرکه بصورتِ نیکوست سیرتِ زیبا دروست *

قطعه * توان شناخت بَیَک روز در شمائلِ مرد ؛
که تا کجاش رسیدست پایگاهِ عُلوم ؛
ولی رباطنش ایمن مباش و غرّه مَشو ؛
که خُبثِ نَفْس نگردد بسالها معلوم *

۴۳ حکمت * هرکه با بزرگان ستیزد ؛ خونِ خود بریزد * رُباعی *
خویشتن را بزرگ می-بینی ؛ راست گفتند ؛ یک دو بیند لُوچ *
زود بینی شکسته-پیشانی ؛ تو که بازی بسر کنی با قُوج *

سمندِ باد-پا از تک فرو-ماند ، شتربان همچنان آهسته میراند *

۳۶ حکمت * نادان‌را بهتر از خاموشي نیست و اگر این مصلحت بدانستی ؛ نادان نبودی * قطعه *

چون نداري کمالِ فضل ؛ آن بِهْ ، که زبان در دهان نگه-داري *

آدمي را زبان فضیحت کرد ، جورِ بی-مغز را سُبُکساري *

ایضا * خری را ابلهی تعلیم میکرد

بر و بُر صرف کرده سعيِ دائم *

حکیمی گفتش ، ای نادان ، چه کوشی ؟

درین سودا بِترس از لَوْمِ لائم !

نیاموزد بَهائم از تو گُفتار ،

تو خاموشي بیاموز از بهائم *

۳۷ حکمت * هر که با دانا تر از خود مُجادَله کند ، تا بدانند که داناست ؛ بدانند که نادانست * بیت *

چون در-آید بِهْ از توئي سخن ، گرچه به داني ، اِعتراض مکن *

۳۸ حکمت * هر که با بدان نشیند ، نیکي نبیند * مثنوي *

گر نشیند فرشتهٔ با دیو ؛ وحشت آموزد و خیانت و ریو *

از بدان جز بدي نیاموزي ، نکند گرگ پوستین-دوزي *

چندان خورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزي کس *

بیت * اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ‌‌׀

شبی ز معدهٔ خالي ׀ شبی ز دل-تنگي *

۴۹ پند * مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه *

بیت * ترحم بر پلنگ تیز-دندان ستمگاري بود بر گوسفندان *

۵۰ نصیحت * هر که را دشمن پیش است ׀ اگر نکشد ؛ دشمن خویش است * بیت *

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ نکند مرد هوشیار درنگ *

و گروهی بر خلاف این مصلحت دیده‌اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست ׀ توان کشت و توان بخشید ׀ اما اگر بی تامل کشته شود ؛ محتملست که مصلحتی فوت گردد که تدارک مثل آن ممتنع باشد * نظم *

نیک سهلست زنده بیجان کرد ׀ کشته را باز زنده نتوان کرد *

شرط عقلست صبر تیر-انداز که چو رفت از کمان نیاید باز ׀

۵۱ نکته * حکیمی که با جاهلی در-افتد ׀ باید که توقع عزت ندارد * اگر جاهل بزبان-آوری بر حکیم غالب آید ؛ عجب نیست ׀ که سنگی است که جوهر را همی-شکند * قطعه *

۱۴۴ پند * بپنجه افگندن با شیر و مشت زدن بر شمشیر کارِ خردمندان نیست * بیت *

جنگ و زور-آوری مکن با مست ۱

پیشِ سرپنجه در بغل نِهْ دست !

۱۴۵ حکمت * ضعیفی که با قوی دلاوری کند ۱ یارِ دشمنست در هلاکِ خویش * قطعه *

سایه پرورده را چه طاقتِ آن که رَوَد با مُبارِزان بقتال *

سُست-بارو بجهل میفگند پنجه با مردِ آهنین-چنگال *

۱۴۶ حکمت * بی-هنران هنرمند را نتوانند دید ۱ چنانکه سگانِ بازاری سگِ صید را مَشْعَله بر-آرند و پیش-آمدن نگذارند * یعنی سَفله چون بهنر با کسی بر-نیاید ۲ بخُبثش در پوستین اُفتد * بیت *

کند هرآینه غیبتِ حَسُودِ کوته-دست ۱

که در مقابله گُنگش بُوَد زبانِ مقال *

۱۴۷ حکمت * اگر جَوْرِ شکم نبودی ۲ هیچ مرغ در دام نیفتادی ۱ بلکه صیّاد خود دام ننهادی *

۱۴۸ حکمت * حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم-سیر و زاهدان تا سَدِّ رَمَق و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق بر-گیرند ۱ امّا قلندران

بلند-آوازِ نادان گردن افراخت ، که دانا را ببی-شرمي بینداخت ،
نمی-داند که آهنگِ حجازي فرو-ماند ز بانگِ طبلِ غازي *

۵۴ حکمت * مشك آنست که خود ببویَد ، نه آنکه عطّار بگوید *
دانا چون طَبلهٔ عطّارست خاموش و هُنر-نمای و نادان چون طبلِ
عازیست ، بلند آواز و میان تهي * قطعه *

عالم اندر میانهٔ جُهّال ، مَثَلی گفته اند صِدّیقان ،
شاهدی در میانِ کورانست مصحفی در کُنشتِ زِندیقان *

۵۵ حکمت * دوستی را که همه عُمر فَرا چنگ آرند ، نشاید که
بیک نَفَس بیازارند * بیت *

سنگی بچند سال شَود لعل پارهٔ ،
زنهار تا بیک نَفَسش نَشکنی بسنگ *

۵۶ پند * هر که نصیحت نشنود ، سرِ مَلامت شنیدن دارد *
بیت * چون نیاید نصیحتم در گوش ،
اگرت سر-زنش کنم ، خاموش !

۵۷ حکمت * عقل در دستِ نفْس چنان گرفتار ست که مردِ
عاجز بدستِ زنِ گُربُز * بیت *

درِ خُرّمي بر سرائی ببند ، که بانگِ زن از وَي بر-آید بلند *

گر هنرمند ز اَوباش جفائی بیند
تا دلِ خویش نیازارد و درهم نشود *
سنگِ بد-گوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست
قیمتِ سنگ نیفزاید و زر کم نشود * بیت *
نه عجب گر فرو-رود نفسش عندلیبی غراب هم-قفسش *

۵۲ حکمت * جوهر اگر در خلاب اُفتد همان نفیس است و غُبار اگر بر فلك رود همچنان خسیس * استعدادِ بی-تربیت دریغ و تربیتِ نا-مستعد ضایع * خاکستر نسبتی عالي دارد که آتش جوهرِ عُلویست ، و لیکن ، چون بنفسِ خود هنری ندارد با خاك برابرست * قیمتِ شکر نه از نَي است ، که آن خود خاصیّتِ وَي است *

مثنوی * چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبر-زادگي قدرش نیفزود *
هنر بنما اگر داري نه گوهر ،
گل از خارست و ابراهیم از آزر *

۵۳ حکمت * خردمندی که در زمرهٔ اوباش سخن بند شگفت مدار ، که آوازِ بربط با غلبهٔ دُهل بر-نیاید و بوی عبیر از بوی گنده فرو-ماند * شعر *

۶۲ حکمت * معصیت از هرکه صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند ، شرمساری بیش برد * مثنوی *

عامی نادان پریشان‌روزگار ، به ز دانشمند ناپرهیزگار ،
کان به نابینائی از راه اوفتاد ، وین دو چشمش بود ، و در چاه اوفتاد *

۶۳ حکمت * جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم * دین بدنیا مفروش که دین بدنیا فروشان خرند ، یوسف بفروشند تا چه خرند ؟ قوله تعالی ، اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یا بَنِی آدَمَ ، اَن لا تَعْبُدُوا الشَّیْطانَ اِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبِینٌ * بیت *

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ،
ببین که از که بریدی و با که پیوستی *

۶۴ حکمت * شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان *

مثنوی * وامش مده آنکه بی‌نمازست ،
گرچه دهنش ز فاقه بازست *
کو فرض خدا نمی‌گزارد ،
از قرض تو نیز غم ندارد *
امروز دو مرده پیش گیرد

۵۸ حکمت * رأیِ بی-قوت مکر و فسونست و قوتِ بی-رأی جهل و جنون * بیت *

تمیز باید و تدبیر و رأی و آنگه مُلک ۱
که مُلک و دَولتِ نادان سِلاحِ جنگِ خودست *

۵۹ حکمت * جوانمردی که بخورَد و بدهَد بِه از عابدی که روزه دارد و بنهَد * هرکه ترکِ شَهوت ازبهرِ قبولِ خلق داده است از شَهوتِ حَلال در شهوتِ حَرام افتاده است * بیت *

عابد که نه از بهرِ خدا گوشه نشیند ۱ بیچاره در آئینهٔ تاریك چه بیند ؟

۶۰ حکمت * اندك اندك خَیلی شود و قطره قطره سَیلی گردد ۱ یعنی آنان که دستِ قُدرت ندارند سنگِ خرده نگاه دارند تا بوقتِ فُرصت دمار از دماغِ خصم برآرند * شعر *

وَ قَطْرٌ عَلی قَطْرٍ إذا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ وَ نَهْرٌ الی نهرٍ إذا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ *

بیت * اندك اندك بهم شَوَد بسیار ۱ دانه دانه است غلّه در انبار *

۶۱ پند * عالِم را نشاید که سفاهت از عامی بحِلم در-گذارد که هر دو طَرف را زیان دارد که هَیبتِ این کم شود و جهلِ آن مُحْکم *

بیت * چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ۱
فزون گرددش کبر و گردن-کشی *

۶۷ حکمت * دو چیز مُحالِ عقلست ، خوردن بیش از رزقِ مَقسوم و مردن پیش از وَقتِ نا-معلوم * بیت *

قضا دِگر نشود ؛ گر هزار نالهٔ و آه
بُشکر یا بِشکایت بر-آید از دهَنی *
فرشتهٔ ، که وکیل است بر خِزانهٔ باد ؛
چه غم خورد که بمیرد چراغِ بیوه زنی ؟

۶۸ حکمت * ای طالِبِ روزی بنشین که بخوری و ای مَطلوبِ اَجَل مَرَو که جان نبری * قطعه *

جَهْدِ رزق ار کُنی وگر نکنی ؛ برساند خدای عَزّ و جَل *
ور رَوی در دهانِ شیر و هزبر ؛ نخورندت ، مگر بروزِ اجل *

۶۹ حکمت * به نا-نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد * بیت *

شَنیدهٔ که سکندر برفت در ظُلُمات
بچند مِحنت و آنگه نخورد آبِ حیات *

۷۰ حکمت * صَیّادِ بی-روزی در دِجله ماهی نگیرد و ماهیِ بی-اجل در خُشکی نمیرد * بیت *

مِسکین حَریص در همه عالَم همی-رَوَد

فردا که همه زنده میرد *

۶۵ حکمت * هرکه در زندگي نانش نخورند ، چون بمیرد نامش نبرند * لذّتِ انگور بیوه داند نه خداوندِ میوه * یوسف صدّیق علیه السلام در خشک‌سالیِ مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند * نظم *

آنکه در راحت و تنعّم زیست ، او چه داند ، که حالِ گرسنه چیست ؟
حالِ درماندگان کسی داند ، که باحوالِ خویش درماند *

قطعه * ای که بر مرکبِ تازنده سواري ، هُش دار !
که خرِ خارکشِ مسکین درآب و گل است *
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزنِ او می‌گذرد دودِ دل است *

۶۶ نصیحت * درویشِ ضعیف را درتنگیِ خشک‌سال مپرس ، که چوني ؟ الّا بشرطِ آنکه مرهم برریش نهي و درهم در پیش *

بیت * خری که بیني بارش بگل درافتاده
زدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش *
کنون که رفتي و پرسیدیش ، که چون افتاد ،
میان ببند و چو مردان بگیر دُمِ خرش *

خانهٔ بی-دَر * مُراد از نُزولِ قُرآن تحصیلِ سیرتِ خوبست نه ترتیلِ
سورهٔ مَکتوب * عامیِ مُتَعَبِّد پیادهٔ رفته است و عالِمِ مُتَهاوِن سُوارِ خفته *
عاصی که دست بر-دارد بِهْ از عابدی که عُجْب در سر دارد * بیت *

سَرْهَنگِ لطیف-خوی دِل-دار بِهتر ز فَقیهِ مَردُم-آزار *

۷۴ حکمت * یکی را گفتند ، که عالِمِ بی-عَمَل بچه ماند ؟ گفت
بزنبورِ بی-عَسَل * بیت *

زَنبورِ درشتِ بی-مُرُوَّت را گوی ،
باری چو عسل نمی-دِهی نیش مزن !

۷۵ حکمت * مردِ بی-مُرُوَّت زن است و عابدِ با-طَمَع راه-زن *

بیت * ای ، بِه پندار ، کرده جامه سفید
بهرِ ناموسِ خَلق و نامه سیاه ،
دست کوتاه باید از دُنیا
آستین یا دراز و یا کوتاه *

۷۶ حکمت * دو کس را حسرت از دل نَرَوَد و پای تغابُن از گِل
بر-نیاید ، تاجری کَشتی شکسته و وارثی با قلندر نشسته * قطعه *
پیشِ درویشان بود خونت مُباح ، گر نباشد در میان مالت سبیل *
یا مَرَو ، با یارِ اَزْرَق-پیرهن یا بِکَش بر خان و مان انگشتِ نیل *

او در قفای رزق و اجل در قفای او *

۷۱ حکمت * توانگرِ فاسق کلوخِ زر-اندودست و درویشِ صالح شاهدِ خاک-آلود ، این دلقِ موسی است علیه السلام مُرَقّع و آن ریشِ فرعون است مُرَصّع * شدّتِ نیکان روی در فَرَج دارد و دولتِ بدان سر در نشیب *

قطعه *

هر کرا جاه و دولتست ، بدان خاطرِ خسته در نخواهد یافت ،
خبرش دِه که هیچ دولت و جاه بسرائی دگر نخواهد یافت *

۷۲ پند * حسود از نعمتِ حق بخیل است و بندهٔ بی-گناه را دشمن *

بیت *

مَرْدَکی خشک-مغز را دیدم پوسْتینِ صاحبِ جاه ،
گفتم ، اي خواجه ، گر تو بد-بختي ؛ مردمِ نیک بخت را چه گناه *

بیت * اَلا ، تا نخواهي بَلا بر حَسود ،
که آن بخت-برگشته خود در بَلاست *
چه حاجت که با وَي کني دشمني ،
که وَي را چنین دشمنی در قفاست *

۷۳ حکمت * تِلْمیذِ بی-ارادت عاشقِ بی-زر است و رَوندهٔ بی-مَعرِفت مرغِ بی-پَر و عالِمِ بی-عَمَل دَرَختِ بی-بَر و زاهدِ بی-عِلم

۸۰ حکمت * یکی از لوازمِ صحبت آنست که خانه بپردازی تا با خانه‌خدا درسازی * قطعه *

حکایت بر مزاجِ مُستمع گوی ، اگر دانی که دارد با تو میلی

هرآن عاقل که با مجنون نشیند ، نگوید جز حدیثِ حُسنِ لیلی *

۸۱ حکمت * هر که با بدان نشیند ، اگر طبیعتِ ایشان درو هم اثر نکند ؛ بفعلِ ایشان متّهم گردد ، چنانکه اگر مردی بخرابات رَوَد بنماز کردن ؛ منسوب شَوَد بخمر خوردن * مثنوی *

رَقَم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت بر‌گزیدی *

طلب کردم ز دانایان یکی پند ، مرا گفتند با نادان مپیوند ،

که گر صاحب‌تمیزی ؛ خر نمائی وگر نادانی ؛ احمق تر نمائی *

۸۲ حکمت * حِلمِ شُتُر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرَد و صد فرسنگ ببَرَد ؛ گَردن از اِطاعتِ او نه پیچد ، امّا اگر راهی هَولناک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن ؛ زِمام از کفّش در‌گُسلاند و بیش مُتابَعت نکند که هنگامِ درشتی مُلاطفت مذموم است و گویند ، دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طَمَع زیادت کند * قطعه *

کسی که لُطف کند با تو ، خاکِ پایش باش

وگر ستیزه کند ؛ در دو چشمش افگن خاک *

با مکن با پیل-بانان دوستی یا طلب کن خانهٔ در-خورد پیل *

۷۷ حکمت * خلعت سلطان گرچه عزیز است ؛ جامهٔ خُلقان خود از آن بعزّت تر ، و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش از آن بلذّت تر * بیت *

سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده-خدای و بره *

۷۸ حکمت * خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو-الالباب دارو بگمان خوردن و راه نا-دیده بی کاروان رفتن * امام مرشد الغزّالی را رحمة الله علیه پرسیدند ، که چه گونه رسیدی بدین مرتبهٔ علوم ؟ گفت هرچه ندانستم بپرسیدن آن ننگ نداشتم * قطعه *

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت-شناس بنمائی *
بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی *

۷۹ حکمت * هرآنچه دانی ، که هرآینه معلوم تو خواهد شد ، بپرسیدن آن تعجیل مکن ، که هیبت سلطنت را زیان دارد * قطعه *

چو لقمان دید ، کاندر دست داؤد همی آهن بمعجز موم گردد ؛
نپرسیدش ، چه می-سازی ؟ که دانست ، که بی پرسیدنش معلوم گردد *

سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ * قطعه *

دروغی دگیرد صاحب-دلان بر آنکس که پیوسته گفتست راست *
اگر مشتهر شد کسی در دروغ ۲ اگر راست گوید تو گوئی خطاست *
کسی را که عادت بود راستی ۱ خطائی کند ۲ در-گذارند ازو *
وگر نامور شد بقولِ دروغ ۲ دگر راست باور ندارند ازو *

۸۶ حکمت * اجَلِّ کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذلِّ موجودات سگ ۱ و باتّفاقِ خِرَدمندان سگِ حَقّ-شناس بِه از آدمیِ نا-سپاس *

قطعه * سگی را لُقمهٔ هرگز فراموش نگردد ۲ ور زنی صد نوبتش سنگ *
وگر عُمری نوازی سِفلهٔ را ۲ بکمتر چیز آید با تو در جنگ *

۸۷ حکمت * از نفس-پرور هُنَروری نیاید و بی-هُنَر سَروَریرا نشاید * مثنوی *

مَکُن رحم بر گاوِ بسیار-خوار که بسیار خوارست بسیار-خوار *
چو گاو ار همی-بایدت فربهی ۲ چو خرتن بجَورِ کسان در-دِهی *

۸۸ حکمت * در انجیل آمده است ۱ که ای فرزندِ آدم ۱ اگر توانگری دِهَمَت ۲ مُشتَغِل شوی بمال و اگر درویش کُنَمَت ۲ تنگ-دل نشینی ۱ پس حلاوتِ ذِکرِ من کُجا در-یابی و بعبادتِ من کَی شِتابی ؟ قطعه *

سخن بلطف و کَرَم با درشت-خوی مگوی ؛
که زنگ-خورده نگردد مگر بسوهن پاك *

۸۳ حکمت * هرکه در پیشِ سخنِ دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جَهْلش معلوم کنند * قطعه *

ندهد مردِ هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند *
گرچه برحق بود فراخ-سخن ؛ حملِ دعویش بر مُحال کنند *

۸۴ حکمت ریشی درونِ جامه داشتم ؛ شَیْخ رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه هر روز پُرسیدی ؛ که ریشت چونست ؟ و نپرسیدی که کُجاست ؟ دانستم که از آن اِحتِراز میکند که ذکرِ هر عُضوی روا-نباشد * و حُکما گفته‌اند ؛ هرکه سخن بسنجد ؛ از جواب برنجد * قطعه *

تا نیك ندانی که سخن عینِ صوابست ؛
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی *
گر راست-سخن باشی و در بند بمانی ؛
بهْ زآن که دروغت دهد از بند رهائی *

۸۵ حکمت * دروغ گفتن بضربتِ لازِب ماند ؛ اگرچه جراحت درست شَوَد ؛ نشان بِماند * چون برادرانِ یوسُف عَلَیْهِ السَّلامُ بدروغ گفتن مَوسوم شدند ؛ پدر را براست گفتنِ ایشان اِعتماد نماند * قالَ بَلْ

نَرَوَد مُرغ سوی دانه فراز ۔ چون دگر مرغ بیند اندر بند *

پند گیر از مُصیبتِ دگران ۔ تا نگیرند دیگران ز تو پند *

۹۳ حکمت * آن را که گوشِ اِرادت گران آفریده اند ۔ چون کند که بِشنَوَد ؟ و آنرا که کَمَندِ سَعادت کَشان می‌بَرَد ۔ چه کند که نَرَوَد ؟ قطعه *

شبِ تاریکِ دوستانِ خدای می‌بِتابَد چو روزِ رَخشَنده *

وین سَعادت بزورِ بازو نیست ۔ تا نَبخشد خدای بَخشنده *

قطعه * از تو بکه نالم ؟ که دگر داور نیست ۔

وز دستِ تو هیچ دست بالاتر نیست *

آن را که تو رهبری کنی ۔ گُم نَشَوَد ۔

وآن را که تو گُم کنی ۔ کسی رَهبَر نیست *

۹۴ حکمت * گدائیِ نیک‌سرانجام بِهْ از پادشاهیِ بد‌فرجام *

بیت * غمی کز پَیَش شادمانی بَری

بِهْ از شادیی کز پَسَش غم خوری *

۹۵ حکمت * زمین را از آسمان نُثارَست و آسمان را از زمین غُبار ۔ " کُلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بِما فیهِ " * بیت *

گَرَت خویِ من آمد ناسزاوار ۔ تو خویِ نیکِ خود از دست مگذار *

گر اندر نعمتی مغرور و غافل ، ور اندر تنگدستی خسته و ریش ،

چو در سرّا و ضرّا حالت اینست ، ندانم کی بحق پردازی از خویش *

۸۹ حکمت * ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد * بیت *

وقتست خوش آن را ، که بود ذکر تو مونس ،

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس *

۹۰ حکمت * اگر تیغ قهر برکشد ، نبی و ولی سر درکشد ، و اگر غمزهٔ لطف بجنباند ، بدانرا به نیکان در رساند * قطعه *

گر بمحشر خطاب قهر کند ، انبیارا چه جای معذرت است ؟

پرده از روی لطف ، گو بردار ، کاشقیارا امید مغفرت است *

۹۱ حکمت * هرکه بتادیب دنیا اجتناب نگیرد ، بتعذیب عقبی گرفتار آید ، قوله تعالی " ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر " * بیت *

پندست خطاب مهتران ، آنگه بند ، چون پند دهند و نشنوی بند نهند *

۹۲ حکمت * نیک‌بختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند ، از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند * دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند * قطعه *

و لیك اسپ ندارد بدست خویش عنان *

۱۰۰ حکمت * درویشی در مناجات میگفت ، یا ربّ رحمت کن بر بدان که بر نیکان خود رحمت کردهٔ که ایشان را نیك آفریدهٔ * گویند اول کسی که عَلَم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود * گفتند ، چرا زینت بچپ دادی ؟ و فضیلت مر راست راست * گفت ، راست را راستی تمامست * قطعه *

فریدون گفت نقّاشانِ چین را ، که بیرامونِ خرگاهش بدوزند ،
"بدانرا نیك دار ، ای مردِ هشیار ، که نیکان خود بزرگ و نیك‌روزند" *

۱۰۱ حکمت * بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دستِ راست راست ، خاتم در انگشتِ چپ چرا میکنند ؟ گفت ، نشنیدهٔ که اهلِ فضل همیشه محرومند ؟ بیت *

آن که شخص آفرید و روزی و بخت ، یا فضیلت همی دهد یا تخت *

۱۰۲ حکمت * نصیحتِ پادشاهان گفتن کسی را مُسَلَّم است که بیمِ سر ندارد و اُمیدِ زر * مثنوی *

مُوَحِّد چه در پای ریزی زرش ؟ چه شمشیرِ هندی نهی بر سرش ؟
اُمید و هراسش نباشد زکس ، بر اینست بُنیادِ توحید و بس *

۱۰۳ حکمت * پادشاه از بهرِ دَفعِ ستمکارانست و شحنه برای دفع

خدای عز و جل می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد *

بیت *

نعوذ بالله ! اگر خلق غیب‌دان بودی ؛
کسی بحالِ خود از دستِ کس نیاسودی *

۹۶ حکمت * زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دستِ بخیل بجان کندن *

قطعه *

دونان نخورند و گوشه دارند ، گویند امید به که خورده *
فردا بینی بکامِ دشمن زر مانده و خاکسار مرده *

۹۷ حکمت * هر که بر زیر‌دستان نبخشد ، بجفای زبردستان گرفتار آید *

مثنوی *

نه هر بازو که در وی قوتی هست ؛ بمردی عاجزان را بشکند دست *
ضعیفان را مکن بر دل گزندی ، که درمانی بجورِ زورمندی *

۹۸ حکمت * عاقل چون خِلاف در میان آید بجهد و چون صُلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان *

۹۹ حکمت * مُقامر را سه شش می‌باید ولیکن سه یک می‌آید *

بیت *

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ،

آزاد بخوانند مگر سَرْو را ، درین چه حکمت است ؟ گفت ، هر یکی را ثَمرهٔ است بوَقتِ مُعَیَّن ، گاهی بوُجودِ آن تازه و گاهی بعَدَمِ آن پژمرده ، و سَرْو را هیچ ازینها نیست ، همه وقت خوش و تازه است و این صفتِ آزادگان است * بیت *

بدانچه میگُذَرَد دِل مَنِهْ ، که دِجْله بسی
پس از خلیفه بِخواهد گُذَشْت در بَغداد *
گرت ز دست بر آید چو نَخْل باش کریم ،
وَرَتْ زدَست نیاید چو سرو باش آزاد *

۱۰۷ ، حِکْمت * دو کس مُردند و حسرتِ بی-فایده بُردند ، یکی آن که داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نه کرد * قطعه *

کس ندیدَ بخیلِ فاضل را که نه در عَیْب-گفتنش کوشَد ،
ور کریمی دو صد گُنَه دارد کَرَمش عَیْبها فرو-پوشَد *

خون-خواران وقاضي مَصلحت-جوئي طرّاران ، هرگز دو خصم بحق راضي نشوند الّا بپيش قاضي * قطعه *

چو حق معاينه بيني که مي-ببايد داد
بلطف به که بجنگ-آوري و دل-تنگي *
خراج گر نگزارد کسی بطيبِ نفس
بقهر زو بستانند ومزدِ سرهنگي *

۱۰۴ حکمت * همه کس را دندان بترشي کند شود ، مگر قاضيانرا بشيريني * بيت *

قاضي که برشوت بخورد پنج خيار ، ثابت کند از بهرِ تو صد خربزه-زار *

۱۰۵ حکمت * قحبهٔ پير چه کند که توبه نکند از نا-بکاري وشحنهٔ معزول از مردم-آزاري ؟ * بيت *

جواني سخت-يي بايد که از شهوت بپرهيزد ،
که پيرِ سست-رغبت را خود آلت بر-نمي-خيزد *

بيت * جوانِ گوشه-نشين شير-مردِ راهِ خداست
که پير خود نتواند ز گوشهٔ بر-خاست *

۱۰۶ حکمت * حکيمي را پرسيدند ، که چندين درختِ نامور که خداي عز و جل آفريده است و برومند گردانيده ، هيچ يکی را

قال ألوئس اسپرنگر التيرولي : هذه صورة ما في آخر النسخة التي نقلت هذه النسخة عنها ، تم الكتاب بحمد الله عز وجل ، وهي النسخة الاولة بخط المصنف عفا الله تعالى عنه ، يوم السبت في العشر الآخر من محرم سنة اثنين وستين وستمائة يوم فتح شيراز و انتقال الملك من آل سلغر الى غيرهم ، والله يؤتي ملكه من يشاء ، فنسأل الله تعالى العفو و المغفرة و سلامة الدنيا و الآخرة ، في النوادر و الامثال و الشعر و الحكايات ، انشا العبد الفقير المحتاج الى رحمة الله ابو عبد الله مشرف ابن مصلح السعدي الفارسي غفر الله له و لوالديه *

حسب ارشاد كرامت بنياد اقدس اعلى بتاريخ دهم جمادى الأولى سنه سي و سه جلوس والا مطابق سنه ١١٠١ هجري در نواحي بيجاپور بركنار دريای كشنه كه عسكر ظفر اثر عالمگيري خلد الله ملكه نزول اجلال داشت اين نسخهٔ شريف را فقير حقير سيد علي الحسني از نسخه بخط استاد الزمان ميرعماد منقول از نسخه بخط مصنف مرحوم مغفور نقل نموده ، اميد كه بمطالعهٔ خاص موهبت اختصاص در آرند *

خاتمة الكتاب

تمام شد گلستان و اللّٰه المُستَعان و بتوفیقِ باری عزّ اِسمُهُ و جلّ ثناؤُهُ درین جُمله ، چنان که رَسمِ مؤلِّفان است ، از اَشعارِ مُتقدّمان بطریقِ اِستعارت تلفیقی نرفت * بیت *

کُهَن جامهٔ خویش پیراستن بِه از جامهٔ عاریت خواستن *

غالبِ اَشعارِ سَعدی طَرَب-انگیزست و طیبت-آمیز و کوته-نَظَران را بدین عِلّت زبانِ طعنه دراز که مغزِ دماغ بیهوده بردن و دودِ چراغ بی فائده خوردن کارِ خردمندان نیست ، ولیکن بر رایِ روشنِ صاحب-دلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که دُرِّ مَوعِظَتهای شافی در سلکِ عبارت کَشیده است و داروی تلخِ نصیحت بشهدِ ظرافت بر-آمیخته تا طبعِ مَلولِ اِنسان از دولتِ قبول محروم نماند * الحمدُ للهِ رَبِّ العالَمین * مثنوی *

ما نَصیحت بجای خود کردیم ، روزگاری درین بسر بردیم ،

چون نیاید بگوشِ رغبت کس ، بر رَسولان بلاغ باشد و بس *

شعر * یا ناظراً فیهِ سَلْ بِاللّهِ مَرْحمةً عَلی المُصَنِّف و استَغفِر لِصاحِبِه

و اطْلُبْ لنَفسِكَ مِنْ خَیْرٍ تُرِیدُ بها ، مِنْ بَعْدِ ذالِكَ غُفراناً لِكاتِبِه *

قال ألويس اسپرنگر التيرولي هذه صورة ما في آخر النسخة التي نقلت هذه النسخة عنها تم الكتاب بحمد الله عز و جل و هي النسخة الاولى بخط المصنف عفا الله تعالى عنه يوم السبت في العشر الآخر من محرم سنة اثنين و ستين و ستمائة يوم فتح شيراز و انتقال الملك من آل سلغر الى غيرهم والله يؤتي ملكه من يشاء فنسأل الله تعالى العفو و المغفرة و سلامة الدنيا و الآخرة في النوادر و الامثال و الشعر و الحكايات انشأ العبد الفقير المحتاج الى رحمة الله ابو عبد الله مشرف ابن مصلح السعدي الفارسي غفر الله له و لوالديه *

حسب ارشاد كرامت بنياد اقدس اعلى بتاريخ دهم جمادى الأولى سنه سي و سه جلوس والا مطابق سنه ١١٠١ هجرى در نواحي بيجاپور بر كنار دريای كشنه كه عسكر ظفر اثر عالمگيري خلد الله ملكه نزول اجلال داشت اين نسخهٔ شريف را فقير حقير سيد علي الحسيني از نسخه بخط استاد الزمان مير عماد منقول از نسخه بخط مصنف مرحوم مغفور نقل نموده اميد كه بمطالعهٔ خاص موهبت اختصاص در آرند *

خاتمة الكتاب

تمام شد گلستان و اللهُ المستعانُ و بتوفیقِ باري عزّ اسمهُ و جلّ ثناؤهُ درین جمله، چنان که رسمِ مؤلفان است، از اشعارِ متقدّمان بطریقِ استعارت تلفیقی نرفت *

بیت *

کهن جامهٔ خویش پیراستن بِه از جامهٔ عاریت خواستن *

غالبِ اشعارِ سعدي طرب‌انگیزست و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران را بدین علّت زبانِ طعنه دراز که مغزِ دماغ بیهوده بردن و دودِ چراغ بی فائده خوردن کارِ خردمندان نیست، ولیکن بر راي روشنِ صاحب‌دلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند، که دُرِّ موعظتهای شافي در سلکِ عبارت کشیده است و داروی تلخِ نصیحت بشهدِ ظرافت برآمیخته تا طبعِ ملولِ انسان از دولتِ قبول محروم نماند * الحمدُ لله ربّ العالمین *

مثنوي *

ما نصیحت بجای خود کردیم ، روزگاری درین بسر بردیم ،
چون نیاید بگوشِ رغبت کس ، بر رسولان بلاغ باشد و بس *

شعر * یا ناظراً فیهِ سَل باللهِ مَرحمةً علی المُصَنِّف و استغفر لصاحبه
و اطلب لنفسك من خیرٍ تُریدُ بها ، من بعدِ ذالك غُفراناً لکاتبه *